

◆ دل آزار

◆ پور رضا آبی بیگلو

◆ طراح: کیاناز تربتی نژاد

انجمن کافه نویسندگان

تو این دوره نمونه حیوان بودن بیشتر از آدم بودن ارزش  
داره.



[www.cafewriters.xyz](http://www.cafewriters.xyz)

# دل آزار

داستان دل آزار

پوررضا آبی بیگلو



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

## اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان

❖ عنوان: دل آزار

❖ ژانر: اجتماعی، تراژدی

❖ نویسنده: پوررضا آبی بیگلو

❖ انتشارات: کافه نویسندگان

❖ زبان: فارسی

❖ شابک: --

## شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: نارسینا

❖ ویراستار: الهام ، night

❖ طراح: کیانا ترپتی نژاد

❖ کیبست: Leila.s

## خلاصه اثر:

مردی شریک جریانی می‌شود که نباید!

با نجات دختری از دل سیاهی در شبی تاریک، او را اسیر دستانی می‌کند که تا قبل از آن برایش ناشناس بودند. از همان ابتدا می‌توانست تقدیرش را پیش‌بینی کند؛ آن‌قدر خود را بدبخت می‌دید که چیزی به نام روی خوش زندگی را نمی‌شناخت! اما خداوند کسانی را در راهش قرار می‌دهد... .

صورت استخوانی و گونه‌های گود افتاده‌اش، ظاهری جالب برایش نمی‌ساخت. نوعی نفرت در حالات نگاه و رفتار و حرکاتش مشهود بود، نفرتی که گویی از بدو تولد تا همان سن از عمرش، به همراه داشت. کم حرف میزد، به کسی نگاه نمی‌کرد. می‌گفتند مثل آدم زندگی می‌کند، کاری به کار کسی ندارد و پی زندگی خودش است؛ اما او اصلاً زندگی نمی‌کرد! آن قدر غرق در خیالات بود که یادش می‌رفت حرف بزند، نگاه کردن به خیابان را بیشتر از نگاه به انسان دوست داشت. از خیره شدن به خیابان خالی از انسان لذت می‌برد.

چند قدمی راه رفت، کنار سگ ولگردی که در خود پیچیده بود، ایستاد و کنارش نشست. سیگاری را که از دکه‌ی سر راهش خریده بود، از جیبش بیرون آورد و روشن کرد. وقتی به سیگار پک میزد، صورت برهم ریخته‌اش بیشتر در هم می‌رفت و گونه‌هایش گودتر می‌شد.

کلاه بافتنی سیاهی را که مادرش برایش بافته بود، تا روی ابروهای پهن پریشانش کشیده بود، شال گردن بلندی هم دور گردنش بسته بود. در آن هوای سرد پاییزی، واقعاً آن همه پوشش لازم بود.

دماغش را بالا کشید و آخرین پک سیگارش را زد. ته آن را داخل جوب کناری‌اش انداخت و از جایش بلند شد. نگاهی به سگ که با چشمان درشت‌اش به او خیره شده بود، کرد. به سوی ماشین سمنده‌اش رفت و از صندوق جلو، گوشت کبابی را که با حقوقش خریده بود، بیرون آورد، چاقوی ضامن‌دار تیزش را از جیب بیرون کشید و تکه‌ی بزرگی از گوشت را برید. نگاه خیره‌ای به گوشت قرمز داخل دستش که به آن سو و این سو لیز می‌خورد، کرد و در آخر به سوی سگ قدم برداشت. سگ بوی گوشت را شنیده بود، اما آن قدر ضعف داشت و گرسنه بود که نای این‌که روی پایش بایستد و گوشت را بگیرد نداشت. روبه‌رویش زانو زد. گوشت را درست جلوی‌اش گذاشت و منتظر ماند تا سگ شروع به خوردن کند.

بلافاصله آن حیوان گرسنه پس از این‌که بوییدنش تمام شد، با ولع خاصی شروع به خوردن کرد. چند لحظه‌ای نگاهش کرد و سپس از جایش برخاست، دستش را با شلوار پارچه‌ای‌اش جیبش پاک کرد و به سوی ماشین رفت. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد؛ کلاچ و گاز را گرفت و دنده یک زد و به راه افتاد.

این وقت شب مسافری در خیابان‌ها نبود. از ساعت دو نیمه شب می‌گذشت و هنوز ماشین‌هایی بودند که از خیابان گذر می‌کردند. وارد اتوبان خلوت شد. مثل همیشه کناره‌های خیابان پر از دختران و زنانی بود که منتظر بودند ماشینی جلوی پایشان بایستد و سوارش شوند. چشمش به ماشین

پر از پسری که مقابل زن جوانی ایستاده بودند و خوش و بش می‌کردند، خورد. چند خانم هم در آن نزدیکی ایستاده بودند و به افراد داخل ماشین لبخند می‌زدند. جای خالی برای نشستن هیچ کدام در ماشین نبود. این فکر زودگذری که از ذهنش گذشت، باعث شد نیش‌خندی بزند.

از آن مکان فاسد گذشت. تا خانه راه طولانی‌ای را باید طی می‌کرد. سیگاری روشن کرد. حال که خیابان خلوت بود، دوست داشت آهسته رانندگی کند و به تمامی مشکلاتش بی‌اندیشد.

آرنجش را از پنجره بیرون گذاشت و پدال گاز را آهسته فشرد.

از کنار خیابان می‌رفت تا برای رفت و آمد ماشین‌های دیگر مزاحمت ایجاد نکند. ذهن پر از خیالش درگیر بود؛ درگیر اتفاقات زندگی، درگیر زندگی نکبتی و پر از نفرتش. او زندگی کردن را دوست نداشت، تا همین جا هم که آمده بود تنها به خاطر پدر و مادر پیرش بود. دلش نمی‌آمد آن‌ها را بی‌چاره کند. پدرش بر اثر تصادف قطع نخاع و خانه نشین شده بود، مادرش هم گاهی می‌رفت و در خانه‌ی مردم کار می‌کرد؛ اما از زمانی که پسرشان وارد کار مسافر کشی شده بود، درگیری‌هایشان کم‌تر بود. شاید اگر دو فرزند پسر داشتند زندگی‌شان بهتر از آنی میشد که قرار بود بشود؛ اما چهار دختر و یک فرزند پسر، کمی کار را سخت‌تر می‌کرد.

کلافه سری تکان داد و دست آزادش را دور دهانش کشید.

از کنار پارک تاریک خلوتی که در سمت راستش بود، می‌گذشت که چشمش به حرکت تند سایه‌هایی که به این سو و آن سو می‌دویدند، خورد.

از فکر بیرون آمد و با دقت بیشتر

همان‌طور که سرعتش را کم می‌کرد، به تاریکی خیره شد. لحظه‌ای به ذهنش آمد که چه به کار مردم دارد؛ اما بعد، وقتی دختری را دید که هراسان از داخل پارک با دو بیرون می‌آید، برای اولین بار تعجب کرد؛ در حدی که ایستاد و ماشین خاموش شد. آن دختر نصف شب آن‌جا چه می‌کرد؟

پشت سرش چند مرد غول‌تشن بیرون زدند. چهره‌هایشان به خاطر کم بودن روشنایی خوب دیده نمی‌شد، اما آشکار بود که انسان‌های وحشت‌ناکی هستند. دختر در نصف راه ایستاد، با عجز به این سو و آن سو نگاه کرد؛ گویی راهی برای فرار می‌گشت. وقتی دخترک هراسان را دید، فوری دست به کار شد و ماشین را روشن کرد. با گازی که حین روشن شدن ماشین داد، دختر توجه‌اش به او جلب شد. آن خانم، همان که ماشین سمند سفید را در چند متری خود دید، از جا کنده شد و با سرعت غیر قابل باوری خود را به آن رساند، در را باز

کرد و در آن یک لحظه داخل ماشین نشست و فریاد کشید:

- برو آقا، برو، برو الان می‌رسن!  
راننده نگاه بی تفاوتی به او انداخت و ماشین را حرکت داد. آن دختر هر لحظه می‌چرخید و پشت سرش را نگاه می‌کرد و روی داشبورد می‌کوبید و فریاد می‌کشید که تندتر برود.

از آن محل دور شده بودند. سرعت ماشین از بیست، به هشتاد رسیده بود و در آن اتوبان خلوت با سرعت می‌رفت.

وقتی که وارد مکان شلوغی شدند، صدای پر از آسودگی دختر را شنید که گفت:

- آخیش!

هر دویشان تازه به خود آمده بودند. راننده به این که دختری در ماشینش نشسته توجهی نداشت، اما چند دقیقه‌ای بود که دختر به چهره‌ی مرد خیره شده بود.

- سمت چیه؟

با شنیدن صدای کلفت و گرفته‌ی دختر یکه خورد. اما باز هم نگاه بی تفاوتی به او کرد و آهسته زمزمه کرد:

- ابراهیم.

دختر سرش را تکان داد و گفت:

- من مریمم. ممنون که نجاتم دادی.

و دوباره صدای آهسته ابراهیم را شنید که گفت:

- خواهش می‌کنم.

ابراهیم دور فلکه را چرخید. هر از گاهی با آینه ب\*غل و جلو، پشت سرش را می‌پایید که کسی تعقیبشان نکند. سوالی ذهنش را درگیر کرده بود، اما با گفتن این‌که «به من ربطی ندارد» سعی می‌کرد حس کنجکاوی خود را غلاف کند.

منتظر بود که مریم بدون هیچ پرسشی خودش خود به خود خواسته‌اش را انجام دهد و برایش توضیح دهد که چه اتفاقی افتاده بود؛ اما هرچه انتظار کشید،

صدایی در نیامد. سمت صندلی شاگرد چرخید. با دیدن این‌که مریم خوابیده

است، باز هم حیرت کرد. او چه طور توانسته بود بشمار سه فوراً به خواب

برود؟ خود ابراهیم وقتی می‌خواست بخوابد، سه ساعت اول را به غلت زدن

می‌گذراند! شانه‌ای بالا انداخت. گویی خواسته‌اش قرار نبود انجام شود!

با یک دختر در نیمه شب پاییزی داخل ماشین نشسته بود و داشت به کجا

می‌رفت؟ آن قدر حرف نزده بود که یادش رفته بود باید چه می‌گفت. این دختر

را که مریم نام داشت، باید در کجا پیاده می‌کرد؟ آدرس خانه‌شان کجا بود؟

کلافه سری تکان داد. کلاهش را کمی بالا برد و کنار خیابان ایستاد. کمی به او



نگاه کرد. مریم دختری بود با هیكلی توپر و آماده که از اندام ورزیده‌اش ورزش‌کار بودنش آشکار بود، ابروهای پرپشت و تمیز شده‌ای داشت. اصلی‌ترین جزئی که باعث شده بود آن دختر چهره‌ی خشنی پیدا کند، حالت ابروهایش بود. آرایش آنچنانی نداشت و کم و بیش چهره‌ی اصلی خود را به نمایش گذاشته بود، شلوار گرم‌کن ورزشی و ست کاپشنی به تن داشت. عینک دودی شکسته‌ای هم داخل مشت دستانش آزاد افتاده بود. از خود پرسید:

- چه طور صدایش کنم؟

کمی فکر کرد. ابتدا سرفه‌ای کوتاه کرد. وقتی دید کارساز نیست، افتاد به دور تند سرفه‌های مصلحتی. متعجب به مریم که هیچ تکانی نخورده بود خیره شد. این سرفه‌ها تنها باعث شده بود که گلویش به گزگز بیافتد و ولا غیر! بی‌حوصله دستش را به بوق ماشین برد و بوق طولانی و پرسر و صدایی زد. چشمان مریم نیمه باز شد؛ نگاهی کوتاه به او انداخت و دوباره چشمانش را بست. ابراهیم با حرص کف دستش را چندین مرتبه به فرمان ماشین کوبید. باید چه می‌کرد؟ راه حلی برای بیدار کردنش نداشت. حتی بوق به آن بلندی هم کارساز نبود؛ چه برسد به این‌که با صدای آرام خود برود و صدایش کند! عصبی نفسش را بیرون دمید و به راه افتاد. نزدیک خانه‌شان بود. چه طور بود او را به خانه ببرد؟ به مادرش توضیح می‌داد که چه اتفاقی افتاد و چرا او این‌جاست. سری برای تایید حرف خود تکان داد.

وارد کوچه شد. ماشین را جلوتر برد و به ته کوچه که با وجود خانه‌ی آن‌ها بن بست شده بود، ماشین را ایستادند؛ خاموش کرد و از آن پیاده شد. به سمت در آهنی و تازه رنگ شده رفت و کلید را انداخت؛ در را باز کرد و وارد شد. به سوی ماشین چرخید؛ هنوز خواب بود. تا برود و خواهرهایش را صدا بزند زیاد طول نمی‌کشید. پس با دو از حیاط گذشت و مقابل در خانه ایستاد. چراغ اتاق دخترها روشن بود. با خود گفت که بهتر است مزاحم پدر و مادرش نشود؛ پس به سوی پنجره رفت و با دست چند تکه‌ای به شیشه زد. پنجره فوراً باز شد. خواهر بزرگ‌ترش الهه با تعجب و چشمان درشت به او خیره شده بود.

- سلام خان داداش، خسته نباشی. تازه اومدی؟ چی شده؟ چرا داخل خونه نمی‌ای؟

ابراهیم با حرکت دست به او فهماند که به دنبالش بیاید. دخترهای دیگر که کنجکاو این مرموز بازی برادرشان شده بودند، از همان پنجره وارد حیاط

پریدند و به دنبال ابراهیم رفتند.

ابراهیم در شاگرد ماشینش را باز کرد، اشاره کرد که الهه جلوتر بیاید؛ او نیز اطاعت کرد و آمد. با دیدن دختری که در ماشین برادرش خوابیده است، هین بلندی کشید و عقب رفت، دستانش را جلوی دهانش مشت کرد و غضبناک گفت:

- وای داداش! مریم این جا چی کار می‌کنه؟ تو ماشین تو چی کار می‌کنه؟ ابراهیم فهمیده بود که خواهرش درباره او فکر بدی می‌کند؛ پس سری تکان داد و زمزمه زد:

- داخل ببرش.

الهه با شکی مشهود جلوتر رفت. هرچه مریم را صدا زد او از خواب بیدار نشد، حتی تکان هم نخورد. با نگرانی به برادرش خیره شد. ابراهیم زیر ل\*ب گفت:

- خوابه. ببرش تو می‌گم.

الهه پوفی کشید و از زیر ب\*غل مریم گرفت و از ماشین بیرونش آورد. یکی دیگر از دختران با دیدن مریم، تعجبی پر سر و صدا کرد؛ اما با درخواست الهه که گفته بود:

- بیا کمک.

سریع جلوتر رفت و از آن طرف مریم گرفت. آهسته او را به سوی خانه بردند. دو خواهر دیگر نیز پیشان رفتند.

زیر زیرکی نگاهی کوتاه به برادرشان که به در ورودی تیکه داده بود و سیگار می‌کشید، می‌کردند و در گوش هم نجوا می‌کردند. ابراهیم تمام تمرکز و فکر و ذهنش را گذاشت تا بتواند حرفی که میانشان گفته می‌شود را بشنود.

صدای ریز و ضعیفی آمد که معترضان می‌گفت:

- دهننت رو ببند الهام! تو راجب خان داداش چی فکر کردی؟ اون اصلا به ما نگاه نمی‌کنه؛ چه برسه به این‌که بره با دختر دوست بشه!

-وا محیا، مگه چی گفتم که این‌طور داری پاچه می‌گیری؟ من فقط حدس زدم، همین!

ابراهیم آخرین پک سیگارش را زد و به زمین پرت کرد. بدون این‌که زیر پایش له کند، چرخید و وارد حیاط شد. محیا و الهام نگاهی ترسیده به او انداختند و سری تکان دادند؛ ابراهیم نیز سلام زیر لبی گفت و سمت الهه که روی میز چوبی گوشه حیاط همراه با مریم نشسته بود، رفت.

الهه نگاهی طلبکارانه به او انداخت و گفت:

- خب. داداش نمی‌خوای توضیح بدی مریم پیش شما چی کار می‌کرد؟ چرا به

این وضع افتاده؟

ابراهیم نگاه خیره‌ای به الهه که با سر و روی باز کنار مریم نشسته بود، کرد و آهسته گفت:

- برو سر و روت رو بپوشون.

الهه با حرص ابروهای کلفت و سیاه رنگش را درهم کشید و چشم غره‌ای بزرگ نثار ابراهیم کرد. مویش را که کمی داخل دهانش رفته بود، با ناخن‌های بلند لاکزده‌اش کنار زد و از روی میز بلند شد.

- محنا این‌جا باش تا برم یه کلاهی، چیزی رو سرم بذارم بیام.

و سریع از پنجره وارد اتاق شد. چند لحظه‌ی بعد با کاپشن زرشکی رنگ و کلاهی بافتنی از پنجره بیرون پرید و دست به سی\*نه و با اخم، چشمان درشت عسلی رنگش را خیره‌ی چهره‌ی خسته‌ی برادرش کرد.

- بگو دیگه ابراهیم.

ابراهیم کلاهش را از سرش برداشت و داخل جیب کاپشن سیاه رنگش گذاشت.

نگاهی کوتاه به الهه انداخت و رفت کنار خواهر کوچک‌ترش نشست. محنا نگاهی به شانه‌های افتاده‌ی ابراهیم کرد. نمی‌دانست چرا وقتی به برادرش خیره می‌شد، نوعی حس منفی به وجودش راه پیدا می‌کرد؛ نوعی حس نفرت و غم، حتی اگر در شادترین روز زندگی‌اش برادرش سر راهش سبز می‌شد، آن روز تبدیل به غمگین‌ترین روز سالش می‌شد. اما به هر حال برادرش بود؛ به او علاقه داشت و ابراهیم نیز به حرف زدن با او علاقه‌مند بود.

ابراهیم نگاهی خیره به محنا کرد و لبخندی کم‌جان زد، اما الهه بار دیگر پافشاری کرد که موضوع را بداند.

- به خدا اگه نگی میرم مامان و بابا رو صدا می‌زنم!

ابراهیم با شنیدن این تهدید بچه‌گانه سرش را به شدت به سوی او چرخاند و آهسته و زیر ل\*ب گفت:

- برو صدا کن.

اخم الهه باز شد. با ناراحتی نگاهی به ابراهیم کرد. می‌خواست حرفی بگوید اما دلش اجازه نداد. ابراهیم این‌بار بلندتر گفت:

- میگم برو صدا کن!

محنا چشم و ابرویی برای الهه آمد، الهه نفسی عمیق کشید و رفت کنار ابراهیم نشست. دستان سرد برادرش را داخل دستان گرم و سوزان خود گرفت و

رویش را نوازش کرد. در گوشش زمزمه وار گفت:

- خان داداش به خدا نمی‌خوام دخترها بیشتر از این راجع بهت بد فکر کنن، خودت که می‌دونی چه‌طورین؟

خیره نگاهش کرد. ابراهیم نفسی بیرون دمید و پس از چند ثانیه مکث گفت:  
- از کنار پارک می‌گذشتم؛ سایه دیدم، یه دختر بیرون پرید؛ دو تا مرد دنبالش  
بودن. توی ماشین من پرید و بعد چند دقیقه خوابید. نمی‌دونستم کجا ببرمش.  
خمیازه‌ای بلند کشید و از جایش بلند شد. نگاهی به الهام و محیا که هنوز در  
گوش هم پچ‌پچ می‌کردند، کرد و سری تکان داد. بدون هیچ حرف اضافه‌ای از  
حیاط خارج شد و به سوی ماشینش که هنوز در سمت شاگرد باز بود، رفت.  
همان‌جا نشست و در را بست. تکیه‌گاه صندلی ماشین را عقب برد و روی آن  
دراز کشید. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به سقف ماشین خیره شد.  
زمزمه کرد:

- سرت تو زندگی خودت باشه.

آن شب را باز هم با کلی فکر و خیال گذراند. صبح ساعت پنج بود که با  
صدای اذان‌گوی مسجد محله‌شان، از چُرت پرید.  
بدن خشک شده‌اش را به چپ و راست تکان داد و عضله‌هایش را مالش داد.  
گردنی پیچاند و راست نشست، صندلی را جلو آورد و قفل ماشین را باز کرد و  
پیاده شد. فضا گرگ و میش بود؛ اما تا یک حرکتی کند دو ساعت می‌گذشت.  
سوار ماشین شد و روشنش کرد و از محله خارج شد. باید به سوی آژانس  
می‌رفت تا اعلام حضور کند و وقتی به چشم مدیریت آمد، پاشود و برود سر  
مسافر کشی‌اش.

از خیابان‌ها گذشت. میدان را دور زد و وارد خیابان باریکی شد. ماشین را  
جلوی مغازه‌ای نگه داشت و از آن پیاده شد.  
کلاهش را روی سرش مرتب کرد و دستی به ته ریش چند روزه‌اش کشید. شال  
گردن را شل روی شانه‌اش انداخت و بالاخره قدم برداشت تا به آن سوی خیابان  
برود.

خیابان ساکت و خلوت بود و هر ده ثانیه صدای بوق ماشینی از فاصله‌ای دور  
شنیده می‌شد.

در آژانس تاکسی رانی را باز کرد. روی پلاکارد بزرگی نام «آژانس مسافربری  
رحمانی» چاپ شده بود و به بالای سر در میخ شده بود.  
وارد شد. آژانس به اتاق مستطیل مانند بزرگی می‌مانست. دیوارها و سقف‌اش با  
ام دی اف، به رنگ‌های نارنجی و سفید درآمده بودند و در زمان خیره شدن،  
احساس خوبی را منتقل می‌کرد. لوستری عظیم از سقف آویزان و افراشته شده  
بود که چشم هر بیننده‌ای را خیره‌ی خود می‌کرد. لوستر روشن بود و چشم آدم  
را در آن تاریکی می‌زد. ابراهیم چشمانش را نیمه باز کرد تا نور زیاد

چراغ‌های لوستر اذیتش نکند. به سوی مبل و صندلی چیده شده در سمت چپ مغازه رفت و روی مبل راحتی سفید رنگی که به طور L درآمده بود، نشست و به مرد مسنی که آن طرف‌تر نشسته بود، خیره شد. پیرمرد عینکی به چشم زده بود و گوشی هوشمندش را در فاصله دور گرفته بود و با انگشت اشاره، در حال انجام کاری بود؛ اخمی کرده بود که نشان می‌داد در حال بررسی چیزی است. بعد از چند لحظه گفت:

- بورس قرمز شده باز!

و سرش را بلند کرد. با دیدن ابراهیم لبخندی زد و گوشی را داخل جیبش گذاشت؛ همان‌طور هم گفت:

- والا آدم دیگه نمی‌دونه چی بگه، یا پایین می‌کشن یا بالا می‌کشن؛ حد وسط ندارن.

ابراهیم چیز زیادی درباره دلار و بورس و قیمت طلا نمی‌دانست. برای تائید حرف مرد سری تکان داد و لبخندی زد.

مرد مسن ابراهیم را مخاطب قرار داد و گفت:

- عضو این آژانسی جوون؟

ابراهیم سری تکان داد. مرد بار دیگر گفت:

- من رضام، امروز برای استخدام اومدم.

- ابراهیمم. موفق باشین.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت. ابراهیم از این خاموشی در حال لذت بود که پیرمرد بار دیگر گفت:

- اومدنی گفتن جایی برای عضو جدید نیست؛ اما همین که پسر رو دیدن جا هم باز شد. والا نمی‌دونم محمدرضا چی کاره‌ست، اما تا این‌جا که کار من رو راه انداخته.

همان لحظه آقای رحمانی که مرد چهل و پنج ساله‌ای بود، از اتاق خارج شد و به سوی رضا رفت. با خوش‌رویی سلام و احوال‌پرسی با او کرد و با لبخندی گفت:

- خوش‌حالم که از این به بعد شما هم عضو آژانس ما می‌شین. این فرم رو خودم براتون پر کردم، فقط امضا و اثر انگشتتون مونده که آگه لطف کنین... .

و کاغذی جلوی رویش گرفت. رضا لبخندی زد و از جیبش خودکاری بیرون آورد و امضا کرد، انگشت اشاره‌اش را روی جوهر روی عسلی محکم فشار داد و سپس روی کاغذ پایین برگه کوبید.

آقای رحمانی لبخندی زد. چرخید تا برود اما چشمان پف کرده‌ی بی خواب‌اش متوجه ابراهیم که به احترامش ایستاده بود، شدند. رحمانی خشک گفت:

- توی آژانس جا نداریم، اخراجی.

و با سرعت زیادی وارد اتاق شد و در را کوبید. ابراهیم چند لحظه‌ای به در نارنجی رنگ آن سو خیره شد، سپس چشمان نیمه بازش به سوی پیرمرد که ناراحت ایستاده بود، چرخیدند و روی او ثابت ماندند. لحظه‌ای احساس کرد آتش است که در رگ‌های منجمد شده‌اش می‌جوشد. مغزش به حدی گرم بود که گویی در حال پختن است. دستان بزرگ کار کرده‌اش مشت شدند، چند لحظه‌ای نفرت در چشمانش پخش شد.

پیرمرد که وضعیت را آشفته دید گفت:

- شرمندهام پسر. الان میرم درستش می‌کنم، واقعا روحم الان در عذابه. درستش می‌کنم.

و با دو سمت در رفت که با صدای خون‌سرد و آهسته‌ی ابراهیم ایستاد.  
- نیازی نیست! موفق باشید.

چرخید تا از آن پسر معذرت خواهی کند؛ اما او را به جای آن‌که جلوی رویش ببیند، دید که آهسته به سوی ماشین سمندی می‌رود.

ابراهیم چه‌طور خشم‌اش را کنترل کرده بود؟ خب کارش همین بود! هرگز نتوانست حقش را پس بگیرد، هیچ‌وقت نفهمید چه‌طور باید حرف بزند که مالش را به او پس دهند.

شانه‌ای بالا انداخت. فکر کرد:

- خب، ماشین که مال خودمه؛ می‌تونم برم باه‌اش مسافرکشی انفرادی کنم، چه بهتر!

ماشین را روشن کرد و از آن محل دور شد.

کنار دکه‌ای ایستاد. آب‌میوه و کلوچه‌ای گرفت و رفت داخل ماشین نشست. دلش برای صبحانه خو\*ردن تنگ شده بود اما رویش نمی‌شد وارد خانه‌ای شود و چیزی بخورد که پدرش خوردنش را برایش حرام کرده بود.

آب‌میوه را باز کرد. چند گازی از کلوچه گرفت و از آب‌میوه نوشید. همان‌طور هم به خیابان نسبتاً شلوغی خیره شد که برایش موجب آرامش بود.

صبحانه‌اش را خورد. ساعت تازه هفت شده بود. به سوی محل تاکسی چی‌ها رفت. کنار ماشین پرایدی که راننده‌اش یک جوان بود، ایستاد. نگاهی گذرا به افرادی که عنوان تاکسی چی را داشتند و به او خیره شده بودند، کرد و سرش را پایین انداخت. نگاه‌های سنگین‌شان را کاملا احساس می‌کرد.

صدایی جوان و شیطنت‌داری را از نزدیکی‌اش شنید.

- حاجی‌ها، انگار ایشون هم از کار بی‌کار شده اومده این‌جا واسه خودش جا باز کنه!

ابراهیم سرش را چرخاند و به جوانک خیره شد. تیشرت سفیدش با پوست تیره‌اش ابداً هم‌خوانی نداشت و توی ذوق میزد. موهای بلند و پیرو مُدش زیر گوش‌پند سیاه رنگی جمع شده بود، ابروهای کوتاه کم پشت و دماغ استخوانی و قوس دارش او را به پسری زشت تبدیل کرده بود. تنها چیز جالب توجهی که داشت، هی\*کل ورزشکاری و چشمان درشت عسلی رنگش بود که ابراهیم را لحظه‌ای به یاد چشمان الهه انداختند. حرفی در پاسخ به آن توهین کوچک پسر جوان نداشت؛ پس بی‌حرف داخل ماشین نشست اما در را باز گذاشت تا سر و رویش هوایی بخورند. دید که آن پسر با لبخندی شیطانی به سوی ماشینش می‌آید؛ اما در نصف راه گویی چیزی دید که منصرفش کرد. ابراهیم چرخید و خیط نگاه آن پسر را گرفت. چشمش به ماشین پلیس گشتی خورد که به محل تاکسی ران‌ها نزدیک می‌شد. آسوده نفسی کشید و سر جایش چرخید. آن پسر حتماً کاری کرده بود که این‌طور از مأموران می‌ترسید.

سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد صدای قدم‌های شتاب زده و بلندی را شنید. حس کرد دارد به سوی او می‌آید. چشم‌اش را نیمه باز کرد. با دیدن پلیسی با لباس فرم سبز رنگ، سر جایش سیخ ایستاد. منتظر نگاهشان کرد. خواست از جایش بلند شود که صدای فریادی را شنید که گفت: - نذارین فرار کنه!

دو سرباز و یک مأمور به سوی او هجوم آوردند و سر جایش خفتش کردند، ماموری دست‌بندی به دست ابراهیم زد و گردنش را گرفت و بلندش کرد. دم گوشش به تهدید زمزمه کرد:

- کاری نکن به پاهات هم دست‌بند بزنم. پس جایی در نرو. همه، حتی رهگذران و ماشین‌ها ایستاده بودند و به گرفتن مجرم توسط پلیس و نمایشی که به راه انداخته بودند، نگاه می‌کردند. گویی یکی از مأمورین جو این فضا و نگاه‌های تحسین‌آمیز مردم گرفتشان و با دو به سمت ابراهیم آمد. قد بلندش برابر با قد ابراهیم بود. مقابلش ایستاد. دستش را بلند کرد و مشت محکمی به سین\*هی ابراهیم زد.

تعجب کرد. از درد سینه خم شده بود و به خشونت یکی از مأمورین، صاف ایستاد. ابرویی بالا انداخت و مثل همیشه آهسته گفت: - موردی پیش او مده؟

افسر مقابلش با شنیدن این حرف پوزخندی زد. چهره‌ای جذاب داشت اما این‌طور که نشان می‌داد خنده به او اصلاً نمی‌آمد. همان ابروهای پهن و هشتی مانند اخم کرده‌اش و کجی کنج لبان خوش فرمش کاملاً برآزنده‌اش بود. ته ریشی گذاشته بود. موهایش به قهوه‌ای کم‌رنگ می‌مانستند اما با رنگ ابروها



و ریشش تفاوت داشت. چشمان طوسی رنگش خیره به دو دیده‌ی خسته‌ی ابراهیم بود.

صدای بم و مردانه‌اش در گوش ابراهیم پیچید:

- ببرینش اداره تا چیزهای مورد دار رو بهش بگم.

سرباز اطاعت کرد. با خشم او را وارد ماشین پلیس کرد. ابراهیم بی دفاع داخل صندلی و وسط دو سرباز کناری‌اش نشست. چشمش به ماشین سمندش بود.

در راننده‌اش همان‌طور باز بود، به طور حتم چشمان زیادی این واقعه را دیده‌اند و از آن‌جایی که از این مردم خوش مشرب بعید نیست چیزی که از ذهنش می‌گذرد را انجام ندهند، تا از ابراهیم رفع اتهام شود به جد گفته می‌شود که فرمانش را هم فروخته باشند!

آن پلیس جدی وقتی نگاه خیره‌ی ابراهیم را به ماشین دید، رو به سرباز جوانی گفت:

- ماشین رو به پارکینگ ببرین.

خودش روی صندلی جلو نشست و اشاره کرد تا حرکت کنند.

در راه سر ابراهیم پایین بود اما چشمان آن مرد خیره به سر پایین افتاده ابراهیم بود. از این تعجب کرده بود که چرا دفاعی از خود در برابر مأمورین نکرد؟ با جسم آماده‌ای که داشت می‌توانست فوری حتی با دستان بسته شده هم از دستشان در برود؛ اما او فقط به یک سوال اکتفا کرده بود؟! به دم و بازدم متعادل و چهره‌ی خون‌سردش خیره شد. پس چرا هیچ استرسی در چهره نداشت؟  
- سمت چیه؟

با این سوال سر مجرم بالا آمد. نفسی عمیق کشید و در حینی که بازدم می‌کرد، زیر ل\*ب گفت:

- ابراهیم.

-خب، ابراهیم، بهتره از الان شروع کنیم. با کیا هم‌دستی؟

- شراکت نمی‌کنم.

جواب فوری ابراهیم باعث شد تا آن مرد نگاهی به او بی‌اندازد. افسر پوزخندی زد و گفت:

- جوابت تکراریه.

-سوال تون تکراریه.

سرباز با آرنج به دنده‌های ابراهیم کوبید. سرباز دیگری گفت:

- بهتره جلوی سرگرد شاهد زبون درازی نکنی.

زمزمه کرد:

- چشم.



سرگرد شاهد پرسید:

- پس یه سوال غیر تکراری می‌پرسم. دختره رو کجا بردی؟  
-خونمون.

سرگرد یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چرا نپرسیدی که کدوم دختر رو می‌گم؟  
ابراهیم با صدای آرامش گفت:

- دختر باز نیستم.  
سرگرد فریاد کشید:

- پس چرا بردیش تو خونتون؟  
-خوابیده بود.

سرگرد گردنش با شدت به سوی او چرخید. نگاهی وحشتناک به ابراهیم کرد و با دندان‌های کلید شده گفت:

- امثال تو لجن باعث این همه بدبختی توی کشور شده! من تو رو... .  
ابراهیم وسط حرفش پرید:

- قضاوت کشور رو نابود کرده!  
سرگرد غرید:

- زر اضافی بزنی پای چوب دار می‌ندازمت، حالیه؟  
-بله.

سرگرد نفسش را با شدت بیرون دمید. پس از چند ثانیه مکث گفت:

- خوابیده بود و تو خونتون بردیش؟  
-صداش زدم جواب نداد.  
- خب؟

-به خواهرام سپردمش.  
راننده با غیض گفت:

- داری عین سگ دروغ می‌گی! ما آدرس خونتون رو پیدا کردیم و رفتیم پی تو؛  
هیچ‌کی اون‌جا نبود.  
-خبر ندارم.

سرگرد شاهد خواست پوزخندی دیگر بزند که صدای زنگ تلفنش اجازه نداد.

- بله سرهنگ پیداش کردیم. تو محوطه تاکسی ران‌ها بود.  
نگاهی به ابراهیم انداخت.

- مریم خانم اون‌جاست؟! چه‌طور ممکنه؟!  
نفسش را با شدت بیرون دمید و کلافه گفت:

- الان می‌رسیم قربان.

و قطع کرد. نگاه خیره‌ای به راننده کرد و آهسته گفت که تندتر برود. بعد از پنج دقیقه مقابل اداره آگاهی ایستادند. وارد محوطه بزرگ حیاط شدند. ابراهیم را از ماشین بیرون آوردند و داخل آپارتمان راهنمایی‌اش کردند. وارد اتاق شدند و احترام نظامی کردند. ابراهیم را به جلو هل دادند و او نیز سلامی زیر ل\*ب گفت. نگاهش را دور اتاق سبز و سفید رنگ شبیه فیلم‌ها چرخاند؛ اما با دیدن مادر و خواهرانش میخ‌کوب شد. روی صندلی چرمی جلوی میز ریاست نشستند و نگاه نم‌ناکشان را به او دوخته بودند. مردی مسن که چهره‌ای خشن داشت با جدیت گفت:

- این مرد که ابراهیم صاحب معرفی شده، به اتهام آدم ربایی توسط مامورهای این پاسگاه و به دستور خود من دست‌گیر شدند. وقتی دستور این کار رو داده بودم هیچ چیزی مشخص نبود، اما خانم مریم جوان او مدن و خودشون ماجرا رو بهمون گفتن. اما می‌خوام آقای صاحب هم این قضیه رو تعریف کنن. ابراهیم نگاهی خشمگین به مریم انداخت. او باعث شده بود که میان خانواده‌اش دیگر نتواند سرش را بلند کند. نفسی عمیق کشید و چشمانش را بست. خشمش که فروکش کرد، شروع به گفتن کرد:

- چندتا مرد دنبال خانم بودن، وقتی از پارک بیرون او مدن دیدم. کمکشون کردم از دستشون در برن. ساعت دو نصف شب ایشون رو که خواب بودن و اصلاً هم نمی‌خواستن بیدار بشن به خونمون بردم و به دست خواهرام سپردمشون. تا به حال در این حد صحبت نکرده بود. صدای آهسته‌اش، بلند و رسا بود و این دو مورد، به نظر خانواده ابراهیم بعید بود!

سرهنگ سری تکان داد. رو به سرگرد شاهد کرد و گفت:

- این آقا رو که اذیت نکردین؟

گویی زبان ابراهیم باز شده بود، با صدای بلند گفت:

- خیر جناب! اجازه‌ی رفتن می‌خوام. و لبخندی می‌زند.

سرهنگ به سرگرد شاهد اشاره کرد که دستان دست‌بند بسته‌ی ابراهیم را باز کنند. این کار شد. ابراهیم نگاهی گذرا به مریم می‌اندازد و با اشاره‌ی دست، به خانواده‌اش امر می‌کند تا به دنبالش از اتاق بیرون بروند.

\*\*\*

یک ماه از آن روز پردردسر می‌گذرد. ابراهیم به همان محوطه مخصوص تاکسی‌ران‌ها که بیشتر کناره‌های خیابان بود، می‌رفت و مسافر جا به جا

می‌کرد. از وقتی که آن ماجرای بردن ابراهیم توسط پلیس اتفاق افتاده بود، کسی جرعت نمی‌کرد نزدیکش شود که خدایی نکرده ناگهان او را به جرم هم‌دستی با او نزد خود نخوانند. فهمیده بودند که آن مرد بی‌آزار هست، حتی در حین درگیری هم از خود دفاع نمی‌کرد، زودتر کوتاه می‌آمد. با کسی گفت و گو نمی‌کرد و با هیچ نفری کاری نداشت.

باز هم می‌گفتند که او همچون آدم زندگی می‌کند، اما او که زندگی نمی‌کرد! فکر و خیال اجازه‌ی زندگی کردن را از او گرفته بود. هنوز به یک ماه پیش که باعث شده بود خیلی کارها انجام شود، فکر می‌کرد. میانه‌اش با خانواده سردتر شده بود. خجالت می‌کشید به روی مادرش نگاه کند. همه شب در زمانی که روی صندلی ماشینش برای خواب دراز می‌کشید، بر خود لعنت می‌فرستاد و می‌گفت:

- چی‌کار مردم داشتی؟ می‌ذاشتی همون‌جا می‌موند تا وضعیتت بدتر از این نمی‌شد!

اما هر باره در پاسخ به خود تشر می‌زد:

- اگه من به کمکش نمی‌رفتم معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردن.

روی کاپوت ماشین نشسته بود و بی‌صدا و بی‌هیچ حرکتی منتظر بود تا مسافری بیاید. همیشه ساعت دو بعد از ظهر پیرزنی می‌آمد و سوار ماشین ابراهیم می‌شد، همیشه هم در مقابل خانه سالمندان پیاده می‌شد. به ابراهیم گفته بود که شوهرش را آن‌جا نگه می‌دارند. هر دویشان پیر بودند و آب و غذا گیر نمی‌آوردند. شوهرش گویی بسیار از آن پیرتر بود چون کم کم نزدیک بود به صد سالگی برسد. ابراهیم تقریباً از یک ماه پیش آخر هر هفته‌ها وسایل تغذیه پیرزن را می‌گرفت و جلوی خانه‌اش می‌برد.

اما امروز نیامده بود. تا ساعت چهار بعد از ظهر مسافر رد می‌کرد و هر لحظه منتظر بود پیرزن نفس‌زنان برسد و بگوید:

- وای مادر، ببخشید دیر کردم، خواب مونده بودم. شرمنده، نوه‌ام اومده بود باید بهش نهار می‌دادم. قربونت برم مادر، باید دارو هام رو یکم دیر می‌خوردم. پکر از نیامدن او، سوار ماشین شد و به سوی خانه پیرزن رفت. وارد کوچه دل‌باز و پر دار و درختی شد که سرچشمه‌اش درخت اقاقی داخل حیاط خانه‌ی پیرزن بود. لبخندی زد. تا به حال این اتفاق چندین بار پیش آمده بود. یادش می‌آید وقتی دید که آن پیرزن نیامده، می‌رفت و زنگ در خانه‌شان را می‌زد؛ می‌دید کسی پاسخ نمی‌دهد، زنگ در همسایه را که می‌زد متوجه می‌شد آن پیرزن شیرین، سرش با غیبت گرم شده و یادش رفته که قرار است ساعت دو

به دیدار همسرش برود.  
پس ابتدا به سوی در همسایه رفت. زنگ زد، صدای دختر جوانی را شنید که می‌گفت دارد می‌آید.  
در باز شد. دخترک ابراهیم را که دید، سرش را از خجالت پایین انداخت و با ناز گفت:  
- سلام آقا ابراهیم، خوبین؟ آگه سراغ مهدیه خانوم اومدین باید بگم که دو ساعت پیش به خونشون رفت.  
ابراهیم لبخندی به چهره‌ی شیرین او زد و گفت:  
- سلام سمیرا خانم. به خوبی شما. ا!؟! پس... پس چرا امروز نیومده؟ خیلی وقته منتظرشم.  
- اجازه بدین من برم زنگ خونشون رو بزنم.  
ابراهیم لبخندی زد و خود را کنار کشید.  
از پشت سر به اندام کوچک و ریز سمیرا خیره شد. چند روزی بود که احساس می‌کرد به سمیرا احساسی دارد. هر وقت می‌دیدش از استرس معده‌اش اسید بیرون میزد و دهانش خشک می‌شد. چشمان کوچک و کشیده‌ی سمیرا هر بار به ابراهیم نگاه می‌کردند احساس می‌کرد الان است که از خجالت آب شود. هر لحظه وقتی که او را می‌دید، دلش می‌خواست که صدای ناز و دل‌نوازش را که از قصد عشوه هم چاشنی‌اش کرده بود، بشنود. اکنون هم در آرزوی شنیدن همان صدا بود.  
سمیرا برگشت و شال سرش را مرتب کرد و گفت:  
- آقا ابراهیم آگه اجازه بدین من برم از خونه کلید رو بردارم بیام. مهدیه جون همیشه کلید خونشون رو گم می‌کنه؛ واسه همین یه کلید یدک دست مامانم داده. الان هم مطمئنم خوابیده. گفته هر وقت یادش رفت بره دیدن آقا مسلم برم و بهش بگم.  
ابراهیم خوش‌حال از این گفتار طولانی، سری برای تایید تکان می‌دهد. سمیرا فوراً با کلید از راه می‌رسد و به سوی در آهنی آبی رنگ می‌رود، کلید را می‌اندازد و در را باز می‌کند. وارد حیاط خانه می‌شود و از همان جا هم شروع به صدا زدن آن پیرزن می‌کند. وقتی که جوابی نمی‌شنود، کلید در خانه را هم می‌اندازد و وارد می‌شود.  
ابراهیم از این صحنه‌ها زیاد در خواب دیده بود. دیده بود که وارد خانه‌ی خودشان می‌شود، هرچقدر در می‌زند کسی پاسخ نمی‌دهد. کلید می‌اندازد، به خانه می‌رود و جنازه‌ی خانوادهاش را که در خون غلتان هستند داخل هال خانه می‌بیند.

هر لحظه منتظر صدای فریاد سمیرا بود که بگوید مهدیه خانم نفس نمی‌کشد. اما هرچه انتظار کشید، صدایی نیامد. به سمت خانه‌ی سمیرا رفت. زنگ در را فشرد و پدر سمیرا پاسخ داد:

- بله؟

-سلام آقا سجاد. ببخشید مزاحم شدم.  
- به به، آقا ابراهیم! مراحمی شما داداش، این چه حرفیه. چیزی شده؟ سمیرا اومده بود خدمتت.

-بله آقا سجاد. رفتن مهدیه خانم رو صدا بزنان اما خبری از خودشون هم نشد. من اجازه ندارم وارد خونه بشم، اگر امکان داره شما بیاین ببینین...  
سجاد میان حرف ابراهیم پرید و بعد از گفتن «الان میام»، آیفون را قطع کرد.

ابراهیم نفسی عمیق کشید. چند لحظه‌ی بعد سجاد را دید که تفنگ به دست با دو به سمت ابراهیم می‌آید.

- سلام آقا سجاد. این چی میگه تو دستتون؟  
سجاد فوری گلن گذنش را کشید و گفت:

- من قبلا تو نیروی انتظامی بودم؛ این کارها عادتمه.  
و با سرعت وارد خانه پیرزن شد.

همان دقیقه با کمال تعجب صدای شلیک بلند شد. ابراهیم ترس را در خود احساس کرد. با عجله سوی در دوید اما با شلیکی که به سویش شد، فوری پشت در سنگر گرفت.

سجاد چهار دست و پا از خانه بیرون آمد و کنار ابراهیم نشست و به پاهای بلند ابراهیم تکیه داد.

- آقا سجاد این‌جا چه خبره؟

سجاد که نفس نفس می‌زد، از جایش بلند شد و گفت:

- رفتم تو... دیدم سه نفر... دارن از... از دیوار بالا میرن... سیاه پوشیده بودن. من رو که دیدن فوری شلیک کردن... من برم از خونه گلوله بیارم...  
و در آن یک لحظه غیب شد.

ابراهیم وحشت‌زده به این سو و آن سو نگاه کرد. بعضی‌ها از خانه‌هایشان خانوادگی بیرون آمده بودند و پی در پی می‌پرسیدند که چه اتفاقی افتاده، و برخی دیگر نیز از پشت پنجره شاهد این نمایش بودند.

ابراهیم موبایلش را درآورد؛ با صد و ده تماس گرفت و با عجله و بدون هیچ حرفی آدرس را داد و گفت که تیراندازی شده. قطع که کرد، به مرد جوان و بلند قدی که به سویش می‌آمد نگاه کرد. خشم وجودش را در بر گرفت، با

فریادی که خود هم اولین بار بود از خود می‌شنید، گفت:  
- برین خونه‌هاتون!

مرد وسط راه ایستاد، نگاهی کوتاه به او کرد و سپس آرام به سوی خانه دوید.  
همه با این فریاد به خود آمدند؛ مردان خانواده با هول زن و فرزندان‌شان را به  
داخل هل می‌دادند و می‌گفتند هرچه زودتر داخل بروند. ابراهیم دید که همه  
پشت پنجره نشسته‌اند و نگاهش می‌کنند.

سری تکان داد. هرچه فکر می‌کرد با عقلش جور در نمی‌آمد که آن چند تیرانداز  
داخل خانه‌ی پیرزن چه می‌کردند. آیا هنوز آن پیرزن و دختر جوان زنده  
هستند؟ یا توسط آن سه مرد کشته شده‌اند؟

چهره‌اش در هم رفت. چرا وقتی با کسی احساس راحتی و نزدیکی می‌کرد  
چنین بلایی سرشان می‌آمد؟

به در تکیه داد و نشست. دستانش را مثنی کرد و روی پیشانی‌اش گذاشت.  
همان لحظه صدای پایی را شنید. آقا سجاد بود که داشت می‌آمد. همین که او را  
دید، از زمین بلند شد. زمزمه‌وار گفت:

- پلیس رو خبر کردم.

- خوب کاری کردی.

- منتظر باشیم؟

- ممکنه فرار کنن، حداقل باید یکیشون رو نگه داریم.

- شاید تا الان هم فرار کرده باشن.

سجاد سری تکان داد و گفت:

- نه، نکردن.

گلن گدن را کشید و آهسته وارد خانه شد، ابراهیم نیز با ترس و اضطراب  
پشت سرش راه افتاد. هیچ داخل حیاط نبود. در خانه باز بود و دو جفت دمپایی  
که مال پیرزن و سمیرا بود، دیده می‌شد.

سجاد نجواکنان گفت:

- هیچ کفشی نیست!

ابراهیم ابرو بالا انداخت و پاسخ داد:

- به نظرتون کفش‌هاشون رو درمیارن و وارد خونه میشن؟

سجاد نیش‌خندی زد و شانه بالا انداخت. همان لحظه دید که پرده‌ی اتاق تکان  
می‌خورد. نشانه گرفت و شلیک کرد. صدای داد سمیرا درآمد:

- بابا شلیک نکن؛ منم.

سجاد دو دستی بر سرش کوبید و داد زد:

- بیچاره شدم! خوبی بابا؟

سمیرا گفت:

- آره خوبم، تیر به نرده‌ی پنجره خورد.

سجاد زیر ل\*ب خدایش را شکر کرد و در ادامه با صدای بلند گفت:

- کجا رفتن؟

- تا شما بیاین فرار کردن.

- مطمئنی؟

- آره، خودم دیدم.

سجاد ناسزایی گفت و به سوی خانه حرکت کرد. ابراهیم پشت سرش راه افتاد.

وارد خانه شدند. پیرزن رو به قبله نشسته بود و رنگ به رخ نداشت، ابروهای

کم پشت سیاه رنگش عرق کرده بودند و آب از گونه‌های لاغرش سرازیر بود.

ابراهیم چهره‌اش گرفته شد، وسط خانه‌ی نقلی ایستاده بود و به رفت و آمد

سمیرا و سجاد نگاه می‌کرد.

وقتی به خود آمد که سمیرا صدایش زد.

- آقا ابراهیم، کمک کنین مهدیه جون رو به بیمارستان ببریم، الانه که سخته

کنه پیرزن بیچاره.

ابراهیم تند تند سری تکان داد. به سوی مهدیه رفت؛ از زیر بغلش گرفت و

بلندش کرد، به کمک سمیرا پیرزن را از خانه بیرون آوردند. خواستند سمت

ماشین سمند بروند که شنیدند صدای آژیر پلیس در کوچه اِکو می‌شود. چند

لحظه بعد چند ماشین و یک وَن سیاه رنگ آمدند، به دنبالش آمبولانس نیز از

راه رسید. سمیرا با دو جلوی آمبولانس دوید و نگه داری پیرزن را بر عهده

ابراهیم گذاشت. ابراهیم به اجبار از دو سوی پیرزن گرفت و منتظر ماند تا

سمیرا برانکارد را بیاورد. برانکارد را آوردند؛ پیر زن را رویش خواباندند و

با عجله سوی آمبولانس بردند.

سمیرا همراه پیرزن به بیمارستان رفت. سجاد از خانه بیرون آمد، با مأمور

سبزپوش بی‌سیم به دست خوش و بشی کرد. ابراهیم مکالمه‌شان را می‌شنید.

- مهدیه خانم چون کلیدش رو گم می‌کرد یه دونه یدکش رو دست زخم امانت

گذاشته بود، همیشه بعد از ظهرها برای دیدن شوهرش آقا مسلم، به خونه

سالمدان می‌رفت. این آقایی که می‌بینین؛ آقا ابراهیم؛ تاکسی چیه... .

و به ابراهیم که چند قدمی‌شان سر به زیر ایستاده بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- اومد پی مهدیه خانم که بپرسه چرا نیومده. دخترم سمیرا کلید رو برد در رو

باز کرد. به گفته ابراهیم انگار خبری از سمیرا هم نشد، آیفون رو زد که من

برم یه خبری بگیرم. با تفنگ بیرون اومدم، چون خودم توی نیروی انتظامی



بودم تو این موارد ریسک نمی‌کردم. رفتم خونه مهدیه خانم اینا. همین که قدم اول رو گذاشتم، سه تا مرد که داشتن از دیوار حیاط بالا می‌رفتن بهم شلیک کردن.

پلیس نگاه خیره‌ای به ابراهیم کرد و گفت:

- اونن پیرزنه مهدیه خانمه؟ دخترتون کجا رفتن؟

- دخترم همراه مهدیه خانم رفت بیمارستان.

پلیس بی‌سیمش را درآورد و به چند نفر دستور داد تا به دنبال سمیرا بروند و اگر حرفی زد به او اطلاع بدهند.

- نفهمیدین اون سه تا مرد برای چی تو خونه مهدیه خانم بودن؟

سجاد شانه بالا انداخت و با تردید گفت:

- نه والا. مهدیه خانم کارهای نیست، پسرش هم شغل شریفی دار همیشه گفت، می‌خواستن از روش مادرشون اون‌ها رو تهدید کنن.

افسر سری تکان داد. پرسید:

- از کجا فهمیدی مردن؟ قیافه‌هاشون رو دیدی؟

- نه جناب، قیافه‌هاشون رو ندیدم اما خیلی گنده بودن، شبیه این افسر هابز تو فیلم سریع و خشن.

افسر رو به ابراهیم چرخید و گفت:

- شما دوتا آقایون به عنوان شاهدین اصلی با ما برای بازپرسی میان. به

افرادم اطلاع دادم از دختر شما و اون خانم مُسن هم گفت و گو کنن که شاید چیزی فهمیدن.

با دست اشاره‌ای به ماشین پلیس کرد. سجاد سری تکان داد و به سوی ماشین رفت تا در صندلی عقبش بنشیند. ابراهیم قدم اول را برداشت، اما در قدم دوم،

با شنیدن زنگ موبایلش ایستاد. معذرت خواهی آرامی کرد و گوشی را از جیبش درآورد.

- الهه‌ست!

چند لحظه به صفحه گوشی خیره شد. برای چه به او زنگ زده بود؟ در این مدت یک ماه حتی یک پیام هم برایش نفرستاده بودند!

زنگ قطع شد. افسر پلیس نگاهی مشکوک به ابراهیم انداخت. بار دیگر تلفن زنگ خورد، این بار کلید پاسخ را فشرد و گوشی را دم گوشش گذاشت.

- الو... الو داداش... داداش صدام رو می‌شنوی؟

ابراهیم آهسته پاسخ داد:

- سلام... بله.

الهه با جیغ و داد شروع به حرف زدن کرد، اما ابراهیم گوشی را کیپ گوشش



چسبانده بود.

- خان داداش به دادمون برس، بابا حالش بد شد بردیمش دکتر، آقا دکتره که اسمش سهیل مرتضویه گفت دیسک ک\*مر بابا ترکیده؛ اگه عمل نشه کلا فلج میشه.

ابراهیم ابرو بالا انداخت. پس به او نیاز پیدا کرده بودند، وگرنه برادر کیلویی چند است؟! - خب؟!!

الهه بار دیگر فریاد کشید:

- خب؟! این خب داره؟! تو چه طور... .

ابراهیم وسط حرفش پرید. کلاهش را از سرش برداشت و با خشم به زمین کوبید. نمی دانست چه طور خشمش را کنترل کند. پی در پی فریاد می کشید. دور خود می چرخید و به ریش اصلاح نشده و پرپشتش چنگ می انداخت. - تا یه ماه هیچ خبری از من بدبخت نگرفتین، الان زنگ می زنین می گین بابات داره می میره؟! خب بمیره! بمیره! به درک که داره می میره! من چی کار کنم؟ پول عمل رو از من می خوائین؟ با چه رویی زنگ زدین دارین می گین حال بابات بده؟ من حالش رو بد کردم؟ یا این که می خوائین عذابش رو من بکشم؟! خود بدبختش ده ساله مثل یه تیکه گوشت کنج اتاق نشسته صداس در نیامد، شما هیچ کدومتون هم شعورتون نمی کشه حداقل جلوی روش نگیان که اگه فلان کار رو نمی کردی الان فلج نمی شدی... .

این صدای پدرش بود؟ کسی که پشت تلفن با عجز و شرمندگی صدایش می کرد پدرش بود؟ ابراهیم گفتن هایش در ذهن هنگ شدهی ابراهیم با اکتاو بلندی پخش می شد. بغض گلویش را گرفت. هر کاری می کرد صدایش در نمی آمد. اشک چشمانش را پر کرد. با پشیمانی ل\*ب زد: - بابا... .

- ابراهیم نمی دونم الهه کله خر چرا بهت زنگ زده؛ اما هرکاری ازت خواسته باشه لازم نیست انجام بدی. و قطع کرد.

ابراهیم به خودش آمد، اشک چشمانش درآمد. شانه های چهارشانه اما ضعیفش می لرزیدند. زیر این همه مسئولیت و فشار، ک\*مر خودش هم شکسته بود. این ک\*مر شکستگی از آنهایی که پول می دهی و مداوا می شوی نبود! چه کسی می خواست کاری کند که این پیکر تکه تکه شده دوباره جان بگیرد؟ سخت بود، این که به خاطر بی دوائی گریه کنی سخت بود.

برای خودش که کاری نمی توانست بکند، اما برای پدر پیرش... چرا!!

بی هیچ حرفی با عجله به سمت ماشین رفت؛ آن را روشن کرد و با سرعت زیادی از کوچه پر از ماشین و آدم خارج شد.

سربازی به دنبالش دوید و فریاد «ایست» کشید، اما ابراهیم که نمی‌شنید! پایش را بیشتر روی گاز فشار داد. در ذهن حساب و کتاب کرد:

- دست اول سمند شصت میلیون، پس این ماشین چهل میلیون می‌ارزه. باید فوری بفروشمش.

اولین گالری ماشین که دید فوری رو به رویش ایستاد. از ماشین پیاده شد و از بین ماشین‌های صفر و براق گذشت. وارد گالری شد، مردی شیک پوش و زیباروی با لبخند درحال تعریف ماشین پژو پارس سفیدی بود که همچون شیشه می‌درخشید. چشمش که به ابراهیم افتاد، از آن زن و مرد جوان معذرت خواهی کرد و با همان لبخند به سوی ابراهیم آمد.

سلامی کرد و گفت که چه کاری از دستش بر می‌آید. ابراهیم فوری پاسخ داد:

- اون ماشین سمند؛ دست دوم بدون خط و خش، چهل میلیونه اما من سی میلیون می‌فروشم. خریدارین؟

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

- بله، ما این‌طور ماشین‌ها رو لازم داریم. سندش رو به همراه دارین؟

ابراهیم سرش را تکان داد، فوری دوید و از زیر صندلی کیف چرمی‌اش را بیرون کشید، سند و دیگر مدارکات را برداشت و به مرد نشان داد. هیچ جای سوالی باقی نمی‌گذاشت زیرا خرید ماشین تقریباً نو آن هم با قیمت کم، باعث بردشان می‌شد.

ابراهیم درخواست کرد پول را همین الان به صورت نقد برایش بیاورد. مرد رفت، پس از چند لحظه با کیف سیاه پلاستیکی بیرون آمد و آن را جلوی روی ابراهیم گرفت. تشکری کرد و خواست برود، اما پرسش مرد جذاب اجازه نداد.

- چرا این‌قدر سریع همه کارها رو کردین؟

-درمان درد هزینه هم می‌خواد.

کیف آچار و پلاستیک پول و کیف سامسونت چرمی‌اش برایش سنگینی می‌کردند.

در ایستگاه اتو\*بو\*س ایستاد. خط واحدی نارنجی رنگ آمد و همه مسافریان سوارش شدند.

نیم ساعت طول کشید تا به محلشان برسد.

کیف را از این دست به آن دست کرد و به سوی در ته کوچه که خانه‌اش بود، رفت. کلید انداخت و وارد شد. با عجله سمت خانه رفت، در را باز کرد و کیف‌ها را کنار در گذاشت. در را بست، چرخید تا برود که خواهران

کوچک‌ترش را دید، محیا و محنا سرشان را از پنجره بیرون آورده بودند و غمگین و ساکت، به برادرشان خیره شده بودند. ابراهیم بی توجه سری تکان داد و به سوی در حیاط رفت. نصفه‌ی راه ایستاد. پلاستیک را از این دست به آن دست کرد و به عقب چرخید. ل\*\*ب زد:

- کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان (...)

ابراهیم سری تکان داد و از خانه خارج شد. تاکسی گرفت و گفت که به سوی بیمارستان فلان نام ببرد.

یک ربع بعد ماشین جلوی بیمارستان ایستاد. هزینه را داد و از تاکسی پیاده شد. اطرافش را پایید. نمی‌خواست بعد از این‌که آن‌طور بی شرمانه و بی فکر حرف زده بود، چشمش به چشم پدر و مادرش بی‌افتد.

وارد ساختمان چند طبقه‌ی بیمارستان شد، سمت پذیرش رفت و رو به خانم جوانی که سرگرم تایپ کردن بود، آهسته گفت:

- بیمار آقای اسماعیل صاحب.

-بله چند لحظه صبر کنید لطفاً... طبقه دوم، اتاق شماره دوازده.

ابراهیم سری تکان داد و گفت:

- نه، می‌خواستم ببینم هزینه‌ی معالجتش چه قدره.

-آم... پانزده میلیون. الان پرداخت می‌کنین؟

از مبلغ درشتی که شنید متعجب به خانم خیره شد. پانزده میلیون کمی زیاد نیست؟ اما خب بالاخره مجبور بود.

- بله، همین الان.

- کارت می‌کشین؟

\*\*\*

توانست با پرداخت پانصد هزار تومان در هر ماه، خانه‌ای در جنوب شهر اجاره بگیرد. محل خوبی نبود. دزدان و اشرار آن‌جا را تبدیل به دوران قبل از انقلاب کرده بودند، از ساعت نه به بعد کسی جرعت نداشت از خانه بیرون بزند، این قانون اصلی آن‌جا بود، حتی به ناموس همدیگر هم رحم نمی‌کردند.

نقل است می‌گویند پیرمردی نصف شب تنگی نفس گرفت و مُرد. فرزندانش از ترس الوات بی انصافی که همه شب بساط قم\*ار راه می‌انداختند و م\*ست می‌کردند، بزدلی کردند؛ پدرشان را فردا صبح به خاک سپردند.

ابراهیم تمام سعی خود را می‌کرد که این قانون و دیگر موارد را زیر پا نگذارد. آن قدر بی آزار و آرام بود که به مدت یک ماه کسی از وجودش در کوچه خبر نداشت و نمی‌دانستند ابراهیم نامی پا به محل‌شان گذاشته.

به قیمت هفت میلیون آردی دوگانه سوزی خرید و دوباره مسافربری را از سر گرفت. قبل از این که ساعت نه شود، ماشین را داخل پارکینگی به امانت می گذاشت و بقیه راه را با پای پیدا طی می کرد.

ساعت هفت و نیم بود که ماشین را سوی بانک راند. آخرین روز هر هفته به حساب خواهرش الهه مقداری پول واریز می کرد و سپس بقیه روزها را آسوده سیر می کرد. پدرش عمل موفقیت آمیزی داشت، آن ها می دانستند پول عملشان را ابراهیم داده اما نمی دانستند چگونه! حتی نمی دانستند تک پسرشان این چندماه را در کجا می گذراند. آیا خوراکی برای خود\* ردن داشت؟ لباس چه؟ با این حال پیام های گاه و بی گاه محنا که برایش فرستاده می شد، به نظرش کفایت می کرد.

به ساعت نگاه کرد؛ هنوز یک ساعت فرصت داشت. تصمیم به آن گرفت که سری هم به مهدیه خانم بزند. هر چند رفتار مردمان آن محل با ابراهیم سرد شده بود؛ اما مهدیه هنوز هم با او همچون فرزندش رفتار می کرد.

وارد کوچه پیچید، از ماشین که پیاده شد، دید که سمیرا در خانه ی مهدیه خانم را باز می کند. پا تند کرد. با سرعت زیادی سمت سمیرا رفت و پشت سرش ایستاد. بلند گفت:

- سلام سمیرا خانم.

سمیرا یکه خورد و از جا پرید. متعجب به ابراهیم که سر به زیر مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. پس از چند لحظه اخم کرد و تند گفت:

- سلام.

و با سرعت به سوی خانه ی خودشان عقب گرد کرد. وارد خانه شد و محکم در را به هم کوبید. ابراهیم نفسش را با شدت بیرون دمید. از وقتی که پلیس گفته بود دلیل وجود آن مردان سیاه پوش و مسلح، ابراهیم صاحب است، حتی دیگر به او سلام هم نمی کردند.

سمیرا وقتی او را می دید رو بر می گرداند و فوری دور می شد. همه از او دوری می کردند به جز مهدیه خانم.

در را که نیمه باز بود به داخل هل داد و یاالله گویان وارد شد. پیرزن روی ایوان نشسته بود و عدس پاک می کرد، با شنیدن صدای آرام ابراهیم سر بلند کرد و لبخندزنان گفت:

- اومدی پسرم؟ به سمیرا گفته بودم امروز میای ها... خوبی مادر؟

ابراهیم کنارش نشست و لبخندی زد. سر تائید تکان داد و بی صدا به حرکت فرزندستان مهدیه خیره شد.

پیرزن که متوجه ناراحتی ابراهیم شده بود، سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

- سمیرا واست زن و زندگی همیشه. آدم‌های این محل هم اون قدر ارزش ندارن که به خاطرشون غصه بخوری مادر. تا من رو داری غم نداری. حالا چه آدم خطرناکی باشی، چه نباشی؛ تو رو بیشتر از پسرهام دوست دارم. بهتر از اون‌هایی، حتی به جاشون هم میای بهم سر می‌زنی. والا من که از یادشون رفتم، فقط تو برای من موندی.

ابراهیم بار دیگر لبخندی زد و سرش را تکان داد.

مهدیه از جایش بلند شد و همان‌طور هم گفت:

- دارم برات آش دوغ می‌پزم. آش‌های من حرف ندارن.

ابراهیم زمزمه کرد:

- راضی به زحمت نبودیم.

- زحمت چیه ننه، تو سر تا پات رحمته.

پس از رفتن مهدیه ابراهیم نجوا کرد:

- امیدوارم فردا لعنت نکنی.

به اجبار ابتدا نیم ساعت منتظر ماند تا آش کاملاً بپزد. دو ساعت را به گفت و

گو پرداختند و در آخر یک پیاله آش خوردند. ساعت از ده شب می‌گذشت.

ابراهیم با عجله تشکری کرد و با سرعت از خانه خارج شد. ماشین را روشن

کرد و از محله بیرون آمد.

تا به محل زندگی‌اش برسد ساعت یازده و نیم می‌شد. به نظر مجبور بود امشب

را روی صندلی ماشین بگذراند.

اما هنوز امید داشت که بتواند باز هم روی رخت خواب نرمش را ببیند. پس با

سرعت زیادی حرکت کرد.

اتوبان تقریباً شلوغ بود، ماشین بود که می‌رفت و می‌آمد. ابراهیم از کناره

خیابان می‌رفت و سعی می‌کرد از ماشین‌ها سبقت بگیرد.

وارد ترافیک شد. ناراحت دستش را به روی فرمان کوبید و بر شانس بدش

لعنت فرستاد.

پشت ماشین سفید دویست ششی که پر بود از پسران جوان و خندان، ایستاد.

نگاهی به آن دخترک جوان و غمگینی که لبه‌ی جدول نشسته بود و متلک‌های

پسران را تحمل می‌کرد، کرد.

دخترک لباس پوشیده و ضخیمی به تن داشت، قد بلند و هیگلی بود، صورتش

را با شال کلفت و بافتنی‌اش پوشانده بود و اطراف را نگاه می‌کرد.

چشمش به ابراهیم افتاد. خیره نگاهش کرد و در کمال تعجب، از جایش پرید و

سمت ماشین او آمد.

در عقب را باز کرد و خود را داخل پرت کرد.  
ابراهیم با تعجب چرخیده بود و به آن دختر که خود را روی صندلی پخش کرده بود، خیره شده بود.

- سلام.

با سلام عصبی که ابراهیم داد، دختر کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:  
- سلام... ببخشید آقا اب... یعنی... اه ببخشید آقا. فکر کردم شما قابل اعتماد  
میان اومدم به جای امن بشینم. مگه شما تاکسی نیستی؟  
ابراهیم مشکوک نگاه به دختر کرد و به سمت جلو چرخید. پرسید:

- از کجا فهمیدی تاکسیم؟

- چون کلی پول رو داشبورده جلویه. بهتره بذاریشون تو جیب، دزد زیاده.  
نفس عمیق بود که ابراهیم پی در پی وارد ریه‌هایش می‌کرد. چیزی نگفت،  
توجه‌اش به چند تا پسر بیست و پنج‌ساله که از ماشین مقابل پیاده می‌شدند، جلب  
شد. ابراهیم زمزمه کرد:

- فقط بلدین در دسر درست کنین.

دختر هول زده گفت:

- کی من؟ من رو از کجا شناختی؟

ابراهیم با حرص گفت:

- فقط تو رو نمی‌گم. یه دختر دیگه‌ای هم بود خواستم کار خیر کنم، شر شدم.  
نزدیک پنج ماهه عذابش دامن زندگیم رو گرفته. الان هم تو، بی هیچ شناسی  
چپیدی تو ماشین من و میگی پیش من امن! میشه پیاده بشی؟ تحمل در دسر و  
جر و بحث اضافی ندارم.

دختر نگاهی خیره به او کرد و در آخر آهسته گفت:

- الان به برادرم زنگ می‌زنم.

و تلفنش را در آورد و شماره گرفت.

حواس ابراهیم پرت پسرانی شد که مقابل ماشین ایستاده بودند و ادا در  
می‌آوردند. یکی از پسران سمت در راننده آمد، خواست در را باز کند که  
ابراهیم قفل را زد. صدای پسر در آمد:

- ا چرا قفل می‌کنی داداش! می‌خوام باهات حرف بزنم خوب... .

و به سمت دوستانش اعتراض کرد.

ابراهیم متوجه شده بود که این چند مرد نوجوان انرژی بسیاری دارند و جایی  
را برای تخلیه می‌خواهند.

بی‌خیال‌شانه‌ای بالا انداخت و به سمت دیگر نگاه کرد.

به دختر که داشت با برادرش حرف می‌زد نگاه کرد، در حال دادن آدرس بود.

نفسی بازدم کرد و به سمت جلو چرخید، اما با چیزی که دید خشمگین شد.  
- قفل رو وا نکنی شیشه رو میارم پایین. کاری می‌کنم بدبخت بشی.  
ابراهیم قفل در را زد، از ماشین پیاده شد و به سوی پسری که با قفل فرمان  
مقابلش ایستاده بود، حمله کرد. به در ماشین کناریشان محکم کوبید و غرید:  
- دیگه از این بدبخت‌تر مگه داریم؟ می‌خوای من رو بدبخت کنی؟ خدا رو قسم  
می‌دم حرکت اضافه‌ای کنی درجا می‌کشمت.  
مشتی که از پشت سر به پهلویش اصابت کرد، شروع کننده‌ی دعوایی خونین  
شد.  
\*\*\*

دماغش ترکیده بود. خط‌های عمیق زیادی به چهره‌ی بی‌گوشت و لاغریش افتاده  
بود و به طور حتم اگر جایشان می‌ماند، تبدیل به چهره‌ای وحشتناک می‌شد.  
انگشتانش در اثر اصابت با قفل فرمان شکسته بود. خیابان پر بود از آدم. چند  
نفری‌شان که می‌دانستند می‌توانند بزنند با ابراهیم شریک شده بودند و  
مشت‌هایی که ابراهیم نمی‌توانست بزند را می‌زدند.  
یکی از مردان به سوی آن جوان لاغر آمد. خون از سر و رویش می‌چکید،  
شلوار پارچه‌ای که به پا داشت به خونین تشبیه بود.  
نزدش نشست. نگاهی به وضعیت و خیمش انداخت و گفت:  
- داداش وقتی زدن بلد نیستی چرا دعوا شروع می‌کنی؟  
یکی از زنان داخل ماشین که شاهدی از ابتدای شروع ماجرا بود، با هیجان  
گفت:

- این بیچاره شروع نکرد که، یه دختره اومد تو ماشین این آقا نشست، به اون  
پسرها هم برخورد از ماشین پیاده شدن... وای یکیش قفل فرمون آورد می‌گفت  
اگه قفل در رو باز نکنی شیشه رو میارم پایین.  
مرد سری تکان داد. لبخندی زد و گفت:  
- بخاطر دختره دعوا کردی پس؟  
همان خانم زبان گشود.  
- نه بابا دختره کیلو چنده؟ بخاطر تهدیدش بوده فکر کنم. آخه شنیدم گفت اگه  
رو ماشین خط بیفته می‌کشمت.  
زمزمه‌وار ادامه داد:  
- اگه همون اول خط می‌انداختن بهتر بود، نچ نچ وضعیت ماشین رو نگاه. اه  
اونجا رو ببین! دختره پررو هنوز اونجا نشسته.  
مرد با حرص برگشت سمت خانم و داد زد:  
- این قدر زبون این و اونی خسته نشدی بشر؟ دیگه زدی شورش رو



درآوردی‌ها.

دوباره به سمت ابراهیم چرخید و بلندش کرد. مرد کلاه روسی پشمین قهوه‌ایش را که تا روی ابروهایش بالا آمده بود، با انگشت اشاره بالا برد و پیشانی براقش را به نمایش گذاشت.

سیبیلی کلفت و ته ریش چند روزه‌ی آن مرد، باعث شده بود هیبت و ابهتی عظیم را از آن خود کند. صورتش صاف و بی هیچ زد و خوردی بود، پوست برنزه‌اش زیر نور چراغ برق به سفید می‌گرایید و در آن کم نوری، چهره‌ای جذاب از او می‌ساخت.

ابراهیم دستان سفت و سنگش را که روی بازویش گذاشته بود، احساس می‌کرد. آشکار بود که بسیار کار می‌کرد.

به سمت ماشین رفتند. ابراهیم نگاهی تأسف‌آور به ماشین انداخت. یک طرفش کاملاً تو رفته بود؛ شیشه‌ی سمت شاگرد شکسته بود و آینه‌ب\*غل سمت چپ از جا کنده و آویزان بود.

دختر همین که آن مرد پر جذبه را دید، فریادی کشید و از ماشین خارج شد.

- وای وای وای داداش مهرباب... چرا این قدر دیر اومدی؟ به خدا این قدر استرسی شدم، گوشت تو بدنم نموند. همش ریخت!

پس این آقا، برادر آن خانم محترم بود؟

ابراهیم بازویش را از دست مهرباب بیرون کشید. سمت ماشین رفت و با بغضی عمیق و خفه، دست به کاپوت داغانش کشید.

آه که او چه می‌کشید! دست مهرباب را روی شانه‌هایش احساس کرد به سمتش چرخید.

- آقا مهرباب، باید خسارت ماشین رو پرداخت کنی. اگه خواهر شما نمی‌اومد تو ماشین من بدبخت نمی‌نشست الان من تو خونم خوابیده بودم.

دختر شرمنده سرش را پایین انداخت. شالش از روی شانه سر خورد و چهره‌ی آشنایی نمایان شد.

ابراهیم چهره‌اش همچون سگته‌ای‌ها شده بود. با تعجب و دهان باز به دختری که روبه‌رویش ایستاده بود، خیره شد.

- بابا تو چی از جونم می‌خوای؟ هر جهنمی میرم جلوی راهم سبز میشی، یه سال از زندگیم رو تباه کردی.

مهرباب از این بی‌احترامی اخمی کرد. با صدای کلفت و مردانه‌اش هشدار داد:

- هی داداش، با ابجی من درست حرف بزن... خسارت ماشینت هرچی باشه من هستم، اصلاً خودم صافکاریش می‌کنم، فقط زبون غلاف کن که اول آشنایی کلاه‌مون تو هم نره.



ابراهیم خشمگین شد و فریاد زد:  
- این ابجی مریم شما بهت نگفته که بابت نجات جونش مدیون منه؟ هر سری  
می بینمش تموم بدبختی هام یادم می افته. این انصاف نیست... این همه بیچارگی  
کردن من نیست... .

مهراب تعجب کرد با حیرت شانه های ابراهیم را گرفت و گفت:  
- نکنه تو همون آقا ابی خودمونی ناقلا؟ از مریم شنیده بودم خیلی آرومی...  
این ریخت داغونت یه چیز دیگه ای رو نشون میده ها ولی!

و خندید. ابراهیم لبخند چپکی زد. مهراب راست می گفت. او تا این حد  
پرخاشگر و عصبانی نبود. اصلاً این صفات برای او نبود! سکوت و آرام  
بودنش بیشتر به دل می نشست تا قلدربازی در آوردن هایش. سری تکان داد.  
مهراب به درگیری که هنوز ادامه داشت نگاه کرد و گفت:

- این رفیق های منم کم از جکی چان و بروسلی ندارن ها، اوچ! ببین چه  
داغونشون کردن. بیا داش ابی، اینم انتقام مشتهایی که خوردی و نزدی.  
و رو به دوستانش فریاد کشید:

- داداش ها تا همین جا اوکیه، به نظر من همین قدر خوبه ولی اگه دلتون پره و  
فکر می کنین کفایت نکرده بازم بزنین.

و بلند و نعره مانند خندید. عجب آدمی بود! چهره ی معمولی و ساده اش در آن  
شب چه زیبا و درخشان به نظر می رسید. برای ابراهیم، مهراب یک فرشته  
نجات بود!

نگاهی ناراحت و دلگیر به مریم کرد. یکی باعث بدبختی و دیگری بانی  
نجاتش بود. نمی دانست با آنها رفتار خوبی داشته باشد یا بخاطر یک سال  
آوارگی اش از آنها کینه به دل گیرد.

ضیافت تمام شد. ماشین را به تعمیرگاهی در محل زندگی مهراب بردند.  
بالاخره پلیس در آخر نمایش آمد که دیگر اثری از هیچ دو طرف نبود. وقتی  
دیدند صحنه ی درگیری فقط با خون پوشیده شده، بساطشان را جمع کردند و  
برگشتند به اداره شان.

مهراب ابراهیم را به خانه ی خودشان برد. از همان اول راه هر که به مهراب  
می رسید، خم و راست می شد و ابراهیم بود که با تعجب نگاهشان می کرد.  
مریم وقتی چهره ی آویزان ابراهیم را دید لبخندی زد و به مهراب اشاره کرد.  
مهراب گفت:

- داداش فکر این نکنی که شاهی چیزی هستیما! نه... یه عمر زور زدیم تا  
صاحب احترام بشیم. اینم نتیجه شه.

مقابل در خوش منظره ای ایستادند. مهراب گفت:

- من جوشکارم، کل در پنجره‌ی این محل رو خودم زحمتش رو کشیدم. حال می‌کنی خداییش؟

وارد خانه شدند. آذر ماه بود و هوا بسیار سرد، لباس‌های جر خورده‌ی ابراهیم و سردی بادی که در اندامش می‌پیچید بدنش را بی‌حس کرده بود.

مهراب او را کنار بخاری نشاند و گرمایش را بیشتر کرد.

رفت و پس از چند لحظه با چایی بازگشت.

- بخور گرم بشی، این سر و ریخت بی ریختتم خودم درستش می‌کنم. البته من فقط تو کار دوختنم، ولی مریم میتونه گچ هم بگیره.

چند لحظه مکث کرد. وقتی دید ابراهیم حرفی نمی‌زند، گفت:

- البته راضی باشی می‌برمت بیمارستان... اون‌ها کارشون تمیزتره و اردن به این کارها. فوری چاییت رو بخور ببرمت درمانگاه محل‌مون، ایناهاش همین بغله.

و با دست به پشت سرش اشاره کرد.

ابراهیم بیشتر ترجیح می‌داد به دست یک دکتر واقعی درمان شود تا یک... یک... نمی‌داند. این دو خواهر و برادر دقیقاً چه نوع از انسان بودند؟

چشمش به قاب عکسی از یک زن افتاد. مهراب وقتی رد نگاهش را گرفت آهی پر از افسوس کشید و گفت:

- ننه‌م بود، یه سال پیش اینا عمرش رو داد به ما و شما.

- خدا رحمتش کنه.

مهراب پرسید:

- ننه‌ای بابایی، آجی داداشی چیزی نداری؟ خونه‌ات کجاست؟

- دارم. الان نمی‌تونم برم تو خونم چون قانون اون محل اینه قبل از ساعت نه همه باید توی خونه‌هاشون باشن.

مهراب سوالی نپرسید و سرش را تکان داد. لحظه‌ای بعد رو به اتاقی فریاد کشید:

- مریم... یه پتو بیار بیچیم دور داداشمون ببریمش درموناگاه.

- چشم داداش.

چند دقیقه بعد با یک پتوی مسافرتی به دست، بیرون آمد. آن را به دست برادرش داد و بار دیگر به داخل اتاق بازگشت.

مهراب ابراهیم را به درمانگاه برد، گچ انگشتانش را گرفتند، بر چهره‌اش بخیه زدند و پس از آنکه کارشان تمام شد به خانه بازگشتند.

ابراهیم به حمام رفت و وقتی بازگشت، از مریم خواست تا همه چیز را توضیح دهد.

- من الهه، خواهر شما رو میگم. آره... الهه رو تو یه کلاسی که با هم بودیم، دیدم و باهاش دوست شدم. الهه یه رفیقی داشت به اسم سولماز که به نظرم خیلی مشکوک می‌زد. هم اتاقی من تو خوابگاه دانشگاه هم بود. این‌طور شد که یه روز رفتم و تصمیم گرفتم تعقیبش کنم. تا ساعت ده شب اونجا منتظر موندم. تعجب کردم که چطور این همه ساعت روی یه نیمکت نشسته و جایی هم نمیره. هوا تاریک شد و منم کم‌کم ترسیدم. به غیر از من و سولماز هیچکس توی پارک نبود. خواستم بلندشم و زود در برم که دیدم سه تا مرد بلند قد و غول پیکر دارن وارد پارک میشن. به خدا من فضول نیستم، فقط منتظر موندم ببینم اگه خواستن با سولماز کاری کنن فوری زنگ بزنم به صد و ده. مهرباب وسط حرفش پرید و با خنده گفت:

- خداییش فاز تو چیه؟ اگه ننه زنده بود و گند کاری‌هات رو می‌دید سگته می‌زد، می‌مرد.

مریم چشم غره‌ای در جواب برادرش داد و پس از آن دوباره شروع کرد. - سولماز با دیدن اون مردها بلند شد. منم کنجکاو شدم بدونم موضوع چیه. شاید سه ساعت منتظر موندم ولی اون‌ها فقط داشتن حرف می‌زدن و من هیچکدوم از حرف‌هاشون رو نمی‌شنیدم. دوباره مهرباب حرفش را قطع کرد:

- خدایا می‌بینی؟ حتی به درد کارهای پلیسی هم نمی‌خوره. کرمت رو شکر...

مریم عصبی به او توپید:

- ا مهرباب چند لحظه زبون به دهن بگیر بعد مسخرم کن. آره... طرف‌های ساعت یک یا یک و نیم بود که بحث‌شون بالا گرفت. سولماز می‌خواست داد بزنه و اون مردها نمی‌داشتن. این‌طور شد که من دست به زنگ شدم. به پلیس زنگ زدم و آدرسش رو دادم. خواستم از پارک در برم که دیدم یه مرد گنده‌ی دیگه پشت سرم ایستاده. وای بی‌شرف دستش خیلی سنگین بود... . مهرباب زمزمه کرد:

- جلو مرد نامحرم درست زر بزن.

مریم شنید. کمی خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

- دستش خیلی سنگین بود، یدونه به پس سرم زد فکر کرد الان‌هاست که بی‌هوش بشم اما خب من همچین آدم‌الکیم، نیستم. تربیت بدنی خوندم هر روز تمرین می‌کنیم. با دوست‌هام هم اینقدر محکم به پس کله‌ی هم می‌زنیم که دیگه عادت‌مون شده بود، اما مطمئن بودم با اون ضربی که به سرم زد الان‌هاست که بمیرم. همه‌ی توانم رو جمع کردم، دویدم. خودم رو توی خیابون پرت کردم

که آگه ماشینی بود بپریم توش و... .  
ابراهیم گفت:

- و سوار ماشین من شدی.

همه سکوت کردند. دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود.

آن شب را ابراهیم نزد مهرباب گذراند. خواهرش مریم به دیدار یکی دیگر از برادرشان که سهرباب نام داشت، رفت. مهرباب وقتی از سهرباب حرف می‌زد نفرتی عجیب را به نمایش می‌گذاشت. ابراهیم حدس زد کدورتی عمیق بین آنها پیش آمده و حتی اگر سهرباب برای آشتی‌کنان می‌آمد مهرباب با تبر سرش را می‌زد.

آن مرد پر جذبه، بسیار دل‌نشین بود. حرف‌های بامزه و پخته‌ای می‌زد. هرچند سی و نه ساله بود اما شور و شوق یک پسر بچه‌ی نه ساله را داشت. صدای خنده‌ی بلندش ابراهیم را به خنده وا می‌داشت. چقدر دوست داشت برادری همچون او داشته باشد، مشکلاتشان را بین خودشان تقسیم کنند و با هم درد و دل کنند.

با این حال این‌طور نبود، او تنهای تنها بود در خانواده‌ای که همه‌ی وظیفه‌شان را به دوش می‌کشید. آهی که کشید، دل مهرباب را لرزاند اما چیزی نپرسید. سعی کرد فضایی که کمی بوی غم گرفته بود را عوض کند، پس از خاطرات قدیمش گفت:

- الان من رو نبین‌ها! شش-پنج سال پیش بود فکر کنم... آره هفت سال پیش که واسه خودم گنده لاتی شده بودم، خاطرخواه یه دختر مذهبی شدم. از مهمون‌های شهرستانی همسایه‌مون آقا فیروز بود. آره... چقدره خودم رو به آب و آتیش زدم بخاطرش.

پالتویش را در آورد و دکمه پیراهن سیاه مردانه‌اش را باز کرد. زخمی گوشت بالا آورده از کنار رکابی‌اش بیرون زده بود. زیر پیراهنش را درآورد و با انگشت زخمی را که از روی شانه تا کنار نافش کشیده شده بود، اشاره کرد. لبخند زد و گفت:

- این خوشگله رو که می‌بینی یادگاری هفت سال پیشه. داداش‌های نامردش چندتا لات لوت بی‌انصاف گیر آوردن، بخاطر سر به نیست کردن من چقدرم هزینه کردن! این شد که چند تایی تو یه کوچه تاریک ریختن سرم و شکم رو سفره کردن.

ابراهیم نگاهی گذرا به زخم انداخت. هنوز هم که هنوز زخم بود کامل جوش نخورده بود. دلش طاقت نیاورد و سرش را به سمت بالا چرخاند و گفت:  
- ازدواج کردی؟

باز هم از آن خنده‌ها کرد و گفت:

- بله رو که گرفتم ولی انگاری برا من نبودش. چون نصیب داداشم شد. میگم ابراهیم... یه جوری جای چاقو رو نگاه کردی انگار هیولا دیدی... چشمه مگه؟ خیلی ضایع‌ست؟

ابراهیم آنقدر شعور داشت که بفهمد چه حرفی کسی را آزار می‌دهد، مهرباب موضوع حرف را به نوعی تغییر داد تا راجع به برادرش صحبتی نشود، به همین دلیل سوالش را پاسخ داد:

- آدم رو بهم می‌ریزه.

مهرباب متعجب سرش را به سمت زخم کج کرد و زمزمه‌وار گفت:

- یعنی روشنکم حالش بد میشه؟

ابراهیم ابرو بالا انداخت و با لحنی مچ‌گیرانه که از او بعید بود، گفت:

- روشنک خانم زخم دوس ندارن؟

مهرباب فوری سرش را بالا آورد و تند پاسخ داد:

- چرا دوست نداره؟! تازه از خدایم باشه. اصلاً روشنک کیه؟ تو چرا فال گوش ایستادی؟

ابراهیم با صدای بلندی خندید. خندیدن چقدر خوب بود! وجود حسی تازه را در وجودش احساس کرد. خندیدن هم به دلش نشست بود. قهقهه‌ای که می‌زد باعث شد مهرباب هم هم‌پایش به مدل خودش بخندند. وقتی خنده‌شان تمام شد مهرباب اشک چشمانش را که از شدت خنده، اشک زیاد روی گونه‌اش چکیده بود با کف دست پاک کرد و با لحنی که هنوز ته مایه‌های خنده در آن موج می‌زد گفت:

- یعنی تو خندیدن هم بلدی؟ برات خنده‌دارترین جوک قرن هم تعریف کردم تو فقط لبخند ژکوند تحویلیم دادی. خدا شاهده آگه اونطور پیش می‌رفت جفت پا

می‌اومدم تو دهنتم. خدا دندون رو برای خندیدن گذاشته خب.

ابراهیم لبخندی زد و بار دیگر با همان لحن قبلی اش گفت:

- خب نگفتی بالاخره زخم دوس داره یا نه؟

مهرباب لباسش را به تن کرد و همان‌طور هم تک خنده‌ی مردانه‌ای کرد. چند

بار محکم روی شانهای ابراهیم کوبید و با لبخند گفت:

- ضدحال نزن که داداش، دارم زور می‌زنم موضوع عوض کنم. آگه الان بهت بگم رسوای هفت عالم میشم.

ابراهیم کمی خودش را جمع و جور کرد. سری برای تائید حرفش تکان داد و

ساکت شد. با خود فکر کرد:

- خوب راست میگه! انتظار نداری که در عرض چهار ساعت آشنایی بیاد

زندگی نامه برات تعریف کنه.

دیگر حرفی نزد. به گلِ فرش زیر پایش خیره شده بود و فکر می‌کرد. مهراب فکر کرد که بازگشت ابراهیم به ماتم گرفتگی تقصیر خودش است. عذاب وجدانی گرفت که کم مانده بود اشکش در بیاید.

لباسش را مرتب کرد و کمی خودش را سمت ابراهیم کشید. آهسته گفت:  
- داداش من هنوز خودمم نمی‌دونم چند چندم نمی‌خوام به کسی بگم که اگه فردا  
یه کاری شد بی‌حرمت نشم.

ابراهیم لبخندی زد و سر تکان داد. مهراب نفسی عمیق کشید و با لحنی غم دار گفت:

- نمی‌دونم... ببین یه جورایی به دلم نشست. به قول یکی تو چهار ساعت  
آشنایی نمی‌دونم چطور بهت اعتماد می‌کنم ولی احساس می‌کنم قوم و خویشیم.  
چند دقیقه مکث کرد. ابراهیم از اینکه مورد توجه چنان مردی بود خوشحال  
بود، سراپا گوش شد و منتظر ماند تا مهراب ادامه حرفش را بزند.  
- یه سال پیش بود که یه دختری رو دیدم. الانم فکر می‌کنم قراره عیال‌وار  
بشم.

ابراهیم لبخندی زد و زمزمه کرد:

- مبارکه.

- نوکرت.

به نظر اگر مهراب به ابراهیم اعتماد نمی‌کرد، بساط دوستی برپا نمی‌شد. از آن  
زمان دو ماه می‌گذرد.

ابراهیم تازه فهمیده بود که زندگی چیست! زندگی زیبا بود اگر که زیبا  
می‌دید. از مهراب یاد گرفته بود که هرگز به چیزی که دوست ندارد فکر  
نکند. حتی به خود جرأت این را نمی‌داد به فکر نکند که قرار است به چیز بدی  
فکر کند.

این‌طور معنی زندگی را کشید.

کمتر مریم را می‌دید، مهراب را هم همین‌طور! اما خودش را بیشتر می‌دید.  
تازه متوجه می‌شد کسی به نام من هست که در این دنیا زندگی می‌کند. هر روز  
صبح وقتی از خواب بیدار می‌شد ابتدا از این‌که خداوند به او جان دوباره برای  
شروع زندگی داده، شکر می‌کرد و سپس دنبال کار روزانه‌اش می‌رفت.  
ماشینش به دست مرد میانسالی که عماد نام داشت بسیار تمیز و زیبا صافکاری  
و تعمیر شده بود. دوباره همه چیزش را به اضافه‌ی معنی زندگی به دست  
آورده بود.

امروز را هم وقتی از خواب برخاست خدایش را شکر کرد. دست و رویش

را شست و لباسی مرتب پوشید. کلاهی را که از مادرش به یادگار داشت، روی موی کوتاهش گذاشت.

ریش و سیبیلی که تصمیم گرفته بود تا حدی بلندشان کند، با شانه‌ای جیبی شانه کرد و منظم‌تر از همیشه، به سمت در رفت.

شال گردنش را تا روی بینی‌اش آورد. وقتی از خواب بیدار شد، درخشش نوری که از پنجره وارد اتاقش می‌شد چشمانش را می‌زد. وقتی به آن عادت کرد، بلند شد و کنار پنجره ایستاد. برف آمده بود! برف سفید و پاک و سردی که ابراهیم بسیار دوستش می‌داشت.

کفش کتانی تازه‌اش را به پا کرد و شاد و سرحال‌تر از هر روزی، اولین قدمش را روی برف گذاشت.

حسی عجیب در دلش پیچید، به نظرش مریم هم برف دوست داشت. اما چرا مریم؟

- مریم این وسط چی می‌گه؟

این سوالی بود که از خود پرسید، کمی ذهنش مشغول شد اما بعد از مدتی فراموشش کرد.

به راه افتاد؛ از خانه خارج شد. صبح ساعت نه بود و کوچه تقریباً شلوغ بود. از میان آن‌ها می‌گذشت و به هر کی که می‌رسید سری تکان می‌داد و لبخند می‌زد.

امروز قرار بود مریم و مهرباب را ببیند و برایشان بگوید که چطور در کارش موفق شده است. آخر مغازه‌ای در مرکز شهر باز کرده بود و سوپر مارکتی راه انداخته بود.

نمی‌گذاشت مغازه‌اش خالی بماند. سهیل، شاگردش همیشه می‌گفت که به این محل جانی تازه بخشیده است.

زیرا مغازه‌های دیگر بسیار دورتر بودند و به قول او آدم حوصله‌اش نمی‌شد، برود و چیزی بخرد و در آخر گشنه می‌ماند. هر ماه تا حدود ده میلیون درآمد کسب می‌کردند. بابت دستمزد هم منصف بود، هر ماه یک میلیون به حساب سهیل واریز می‌کرد.

خانواده‌اش هم از یادش نرفته بودند! مثل همیشه آخر هر هفته‌ها به حساب الهه مبلغی واریز می‌کرد و خوشحال از اینکه خوشحال‌شان می‌کند، به ادامه زندگی‌اش سرگرم می‌شد.

سمت ماشین که در ورودی کوچه‌ای امن گذاشته بودش، رفت. برف حسابی روی ماشین خوابیده بود و خیال بلند شدن نداشت، ابراهیم چندین بار تلاش کرد تا برف‌هایی که تبدیل به یخ شده بودند را از روی شیشه پاک کند اما شدنی



نبود. به آب داغ نیاز داشت تا یخها را آب کند.  
بیخیال شانهای انداخت، خیال داشت با پای پیاده ابتدا سری به مهراب بزند. با این تصمیم لبخندی زد.

سوار تاکسی شده بود و به سمت خانه‌ی مهراب می‌رفت، سر راه بود که کوچکی آشنایی را دید. با عجله رو به راننده گفت:  
- آقا لطفاً همین‌جا نگه دارین... من پیاده میشم.

ماشین را نگه داشت. کرایه را پرداخت از تاکسی پیاده شد. به مدت چند دقیقه چقدر جا بود که باید می‌رفت!

پیرزنی زنبیل به دست دید که به زحمت پا روی برف می‌گذارد و راه خانه‌اش را پیدا می‌کند، کمی آن سو و این سو شد. وقتی فهمید آن پیرزن نق زن همان مهدیه جان خودش است، با خوشحالی به سمتش دوید.

مقابلش ایستاد و بلند گفت:

- سلام.

پیرزن فریادی کشید و زنبیل از دستش افتاد. نفس نفسی زد و دستان چروکیده‌اش را روی قلبش گذاشت. با دیدن ابراهیم ابروهای نازک‌اش به اخم درآمد. زنبیل را برداشت، لبانش را محکم روی هم فشرد و جانانه سبد را به بازوی ابراهیم کوبید. گله‌کنان گفت:

- سلام و زهرمار! سلام و درد! بعد چند ماه اومدی داری سلام می‌گی؟ نمی‌گی دلم هزار راه میره؟ می‌نشستم فکر می‌کردم نکنه با ماشین تصادف کرده؟ نکنه ال شده بل شده؟ آقا اومده جلو روم می‌گه سلام! خجالت بکش از خودت. این لباس قرمز چیه تنت کردی؟ مگه دختری؟ نیش‌ت رو ببند تا دندونات رو با همین زنبیل نشکستم.

ابراهیم سرش را بالا گرفت و با صدای بلند خندید. مهدیه تعجب کرد. چادرش را که از سرش افتاده بود دوباره سر کرد و بهت زده گفت:

- ابراهیم مادر... چیزیت شده؟

ابراهیم خنده‌اش را تمام کرد و سپس با لبخند رو به مهدیه گفت:

- رفته بودم برای ساخت و پاخت مهدیه خانم. خوبی شما؟

و جلوتر رفت و زنبیل را از دست پیرزن گرفت. مهدیه بسیار خوشحال بود، اخم‌هایش باز شده بودند و برای هر کلمه‌ای که از زبان ابراهیم بیرون می‌آمد، لبخندی نثار می‌کرد.

مهدیه زمانی شک‌اش به یقین تبدیل شد که ابراهیم، وقتی که سمیرا را دید به رویش لبخندی زد و سلامی داد. به او بی‌توجه بود، سمیرا هم زیاد در خانه نشست اما ابراهیم حتی نگاهی هم به او نکرد و او نیز بی‌هیچ حرفی و



خدا حافظی از خانه مهدیه خارج شد.  
وقتی که سمیرا از خانه رفت، مهدیه به جلو خم شد و با شیطننت و لحنی آهسته گفت:

- ببینم، دختری این وسطها هست؟

ابراهیم ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:  
- چطور؟

مهدیه شانه بالا انداخت و خودش را عقب کشید، همانطور هم گفت:

- چه بدونم... دیگه به سمیرا نگاه نمی‌کنی و این چیزها، گفتم شاید خبری باشه.  
ابراهیم لبخندی زد و گفت:

- نه مهدیه خانم خبر خاصی نیست.

سرش را پایین انداخت. مهدیه لبخندی دندان‌نما زد و با صدای بلند گفت:

- هوی پسر، من خودم قابلمه رنگ می‌کنم جای دیگه می‌فروشم. روی ما رو سیاه نکن پسر!

ابراهیم خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- نه مهدیه خانم، البته هستها! اما اگه بگم رسوای هفت عالم میشم.

مهدیه کمی خودش را جمع و جور کرد. اخمی روی پیشانی‌اش نشانده و میله‌های بافتنی‌اش را برداشت و شروع کرد به بافتن.

ابراهیم که فکر می‌کرد دلیل بد بودن فضا شده است، نفسی عمیق کشید و گفت:

- مهدیه خانم یکی هست، اما هنوز چیزی معلوم نیست، به کسی نمی‌گم که اگه یه کاری شد، بی‌حرمت نشم.

مهدیه سری تکان داد. حتی نگاهش هم نکرد. ابراهیم سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اسمش مریمه، خواهر یکی از دوست‌های خیلی خوبمه. هنوز پا پیش نداشتم

چون نمی‌خوام جلوی رفیقم رو سیاه بشم. اگه جواب نه... .

فوراً یادش آمد که نباید به نیایدها فکر کند. سیر موضوع را تغییر داد و گفت:

- می‌خوام قبل از ازدواج، زندگی برای خودم دست و پا کنم. خونه‌ی مستقل بخرم و این‌طور چیزها... .

نیش مهدیه باز شد، میل بافتنی را به ران پای ابراهیم فشرد و گفت:

- حالا این مریم خانومی که میگی بهت حسی چیزی هم داره؟

ابراهیم لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

- شاید... به احتمالی بله! چون زیاد نمی‌بینمش و هر وقت می‌بینمش خودش رو

ازم قایم می‌کنه.

و شروع کرد به گفتن ماجرای اولین دیدارشان و چگونگی دوستی‌اش با

مهراب و دوباره دیدن مریم. مهدیه هر وقت چیز ناپسند و غمگینی را از زبان ابراهیم می‌شنید، چندین بار به سی\*نه‌اش می‌کوبید و با آه و ناله می‌گفت:  
- بمیرم الهی.

ابراهیم صبحانه را همان‌جا خورد، ناهار را هم به اجبار مهدیه، ماند. وقت رفتن که شد قول داد بار دیگر که همین زودی‌ها است، سری به او بزند. از خانه خارج شد. در محله سمیرا را دید که مقابل درشان ایستاده است و همان که ابراهیم را دید از خانه خارج می‌شود، خود را بیشتر پوشاند. اما ابراهیم متوجه او نشده بود و از همان راهی که آمده بود، از محله خارج شد. تاکسی گرفت و در صندلی جلوی ماشین نشست. آدرس را داد و راننده گفت که تا نزدیکی‌های همان محل می‌تواند او را پیاده کند، ابراهیم تائید کرد. راننده مردی با هیكلی درشت و مردانه بود، شکم داشت اما آنقدر زیاد نبود که دکمه‌های پیراهن را پاره کند، آستین‌های پیراهن دکمه‌دار چهارخانه‌ی سرمه‌ایش را تا آرنج تا کرده بود و یک دستکش بافتنی سر باز هم به دست راستش کرده بود.

بیشتر شبیه قصاب‌هایی بود که در بچگی در ذهن خود رسم‌شان می‌کرد. بزرگی بازوهایش از زیر پیراهن گشادش هم مشخص بود. برعکس چهره‌ی خشن و پر پشم و مویی که داشت، روحیه‌ای همچون مهراب داشت. با ابراهیم می‌گفت و می‌خندید و راجع به هر چیزی حرف می‌زد. کنار شقیقه‌های سفیدش زخمی بود که تا پس سرش می‌رفت، به جزء آن دیگر خطی روی چهره‌اش نبود. اما بعید بود، چون از روحیه بزن بهادری که داشت انتظار می‌رفت اندامش پر از چال و چوله باشد. وقتی ابراهیم راجع به مهراب گفت، راننده دستی به ریش پرپشت کوتاهش کشید و گفت:

- ببینم... مهراب زاهد پسر داریوش رو میگی؟  
ابراهیم متعجب سری تکان داد. بعد از این حرف، دیگر زبان نگوید. کنار خیابان ایستاد و دختر جوانی را سوار کرد، سپس بار دیگر به راه افتاد. پس از چند دقیقه چرخید و به ابراهیم گفت:

- ببینم پسر... سمت چیه؟

- ابراهیم.

- من اِدارم. شدنیه و ایستی من این خانم رو مقصد پیاده کنم و با هم بریم برای دیدن مهراب؟

ابراهیم تعجبی آشکار کرد، همان‌طور هم گفت:

- آره، موردی نداره.

الدار با شدت سری تکان داد، از آینه جلو به دختر آرایش کرده‌ای که سرش داخل گوشی بود، نگاه کرد.

ابراهیم متوجه شد این آقا چشم چران تشریف دارند، اما بعد از چند لحظه شنید که با لحن دستوری می‌گوید:

- خانم یکم جمع جورتر بشین، می‌خوام مسافر سوار کنم.  
خانم جوان نگاهی اخم‌آلود به او کرد و خودش را به در چسباند. کنار خیابان ایستاد و مرد جوان و به نظر محترمی را سوار کرد. مرد سلامی داد و در ماشین نشست.

آدرس را داد، چند خیابان آن‌ورتر بود. الدار بی‌هیچ حرفی سری تکان داد و ماشین را به راه انداخت. ابراهیم متوجه این شده بود که الدار دارد به مهرباب فکر می‌کند، اما آنقدر چهره‌اش جدی بود که به خود جرأت نمی‌داد مزاحم تفکر کردنش بشود.

او نیز عیناً شبیه مهرباب بود. قیافه‌ی هر دو ساده اما مردانه، صدای هر دویشان کلفت و هی\*کل درشت و شانیه‌های پهنشان درست عین هم بود. از جذبه‌ای که مهرباب داشت، الدار بی‌نسیب نبود! حتی وقتی به خوش و بش هم مشغول بود همان ابهت را داشت تا دیگری پایش را از گلیمش درازتر نکند.

ابراهیم در فکر را\*بطه‌ی الدار و مهرباب بود که صدای عصبی الدار را شنید:  
- داداش آگه تو حلقه جا هست، منم بیام؟ حالا یه کوفتی خوردی لای دندونت موند، قرار نیست از این کارهای بی‌ریخت کنی که... .

مرد فوراً دستش را از دهانش درآورد. ابراهیم صدای خندیدن آن دختر را می‌شنید. خودش نیز لبخندی زد.

گویی الدار دیگر اعصاب درست و حسابی نداشت، با سرعت زیاد آن دو را به مقصد رساند و در آخر در کنار خیابان ایستاد. به سمت ابراهیم چرخید و جدی گفت:

- ابرام آدرس دقیق بده.

مهرباب هم ابراهیم را ابرام صدا می‌کرد. ابراهیم آهسته آدرس را داد و الدار سریع ماشین را به سمت مقصد راند. به آن محل مورد نظر کم مانده بودند که ابراهیم ترس را کنار گذاشت و پرسید:

- آقا الدار، شما مهرباب رو می‌شناسی؟ یعنی باهم دوستی چیزی داشتین؟  
الدار آب گلوش را قورت داد و گفت:

- آره.

ابراهیم هرچه منتظر ماند الدار دیگر بقیه حرف را نزد، شاید بقیه‌ای هم نبود. آن «آره» پاسخ تمام سوالات ابراهیم بود و الدار هم به همین اکتفا کرده بود.

ابراهیم سری تکان داد. موبایلش را در آورد و به ساعت نگاه کرد. ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بود. مدت زیادی بود که داخل ماشین نشسته بود، اما بالاخره به محل مهراب رسیدند.

برف کوچه را پر کرده بود و راهی برای ماشین باز نکرده بودند. ماشین را کنار خیابان پارک کردند و پیاده شدند. وارد آن کوچه شدند. خلوت بود، به هر حال هوا سرد بود و همه برای استراحت به خانه‌هایشان رفته بودند تا شهردار آن بخش شروع کند به باز کردن راه‌های کوچه‌ها.

برف سرعتشان را کم کرده بود و با احتیاط راه می‌رفتند. نیم ساعت بعد به سر کوچه رسیدند. ابراهیم با دست، در زیبا و تمیزی را که به گفته‌ی مهراب خودش ساخته بود، نشان الدار داد.

به سمت آن خانه رفتند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند اضطراب الدار هم بیشتر می‌شد. در چند متری در بودند که متعجب ایستادند.

به چیز سیاه و بلندی که روی زمین افتاده بود خیره شدند. برف رویش را پوشانده بود و معلوم نبود که آن چیز سیاه رنگ دقیقاً چیست؟! هر دو جلوتر رفتند.

الدار روی یکی از زانوهایش نشست و با دست روی آن چیز سیاه را کنار زد. آن چیز سیاه پارچه‌ای بود و شبیه کتی بود که برای ابراهیم آشنا می‌زد. ابراهیم فوری کنار الدار نشست، با دو دست اطراف آن پارچه را تمیز کرد. زیر پایشان سر یخ‌زده‌ی مردی افتاده بود.

نفس ابراهیم گرفت. این مرد چه کسی بود؟

الدار با دیدن این صحنه مرد را چرخاند، چهره‌ی برفی و سردش را با کف دست پاک کرد.

چهره‌ای نمایان شد. چهره‌ای سرد و سفید، ساده اما مردانه، پر جذبه و ابهت! چشمان کوچکش بسته بودند، برف ابروهای سیاه برافش را سفید و کدر کرده بود.

اشک در چشمان ابراهیم جمع شد. الدار ناباورانه تک تک اجزای صورت آن مرد را از نظر می‌گذراند. سرش را روی زانویش گذاشت و با دستان بزرگش صورت آن مرد را قاب کرد.

فوراً چاقوی ضامن‌داری را از جیبش در آورد و مقابل بینی مرد گرفت. نفسش نمی‌آمد، مه نفس آن مرد روی چاقوی برافش نمی‌افتاد.

ابراهیم روی زانو افتاد. چهره‌اش در هم شد. اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، دانه به دانه!

الدار به خود نیامده بود، با دهان باز به آن چهره‌ی نورانی نگاه می‌کرد. تپش قلبش از هیجان تندتر شد، در حدی که صدای نبضش را در گوشش می‌شنید که همچون طبل می‌کوبد. به ابراهیم که با صدای بلند کنارش می‌گریست نگاه کرد.

به خود آمد، ابروهایش بالا رفتند، چشمانش جمع شدند و چین‌های ریز کنار چشمان درشتش نمایان شدند.

او مرده بود؟ باورش نمی‌شد! او مُرده بود؟ پیشانی‌اش را بوسید، دیگر دلش طاقت نیاورد، نتوانست لال بماند، فریادی کشید که به گوش تمام مردمان آن محل رسید!

\*\*\*

پوستری بزرگ از چهره‌ی خندان مهراب زاهد در بلوار اصلی آن بخش چسبانده بودند. کلاه پشمین قهوه‌ای رنگش که تنها میراث پدری بود که داشت، کت شنگین و گشادش، شلوار پارچه‌ای مشکی رنگش، همان تیپ و قیافه‌ای که سالیان سال تغییرش نمی‌داد، خط سیاه رنگی در بالای پوستر کشیده شده بود و در پایین آن بزرگ نوشته بود "حلالم کنید".

کل همان منطقه به مراسم رفته بودند، شاید آدم اسم و رسم داری در کشور نبود، اما همه با او رفاقت داشتند، گاهی می‌دید کسی می‌گفت که این مرد، برایش کار کرده بود؛ دیگری می‌گفت چندین میلیون از او پول قرض گرفته بود اما صدای مهراب در نیامد، آن یکی می‌گفت ناموسش را نجات داده... .

رفیق‌های زیادی داشت. الدار و ابراهیم نیز جزوشان بودند!

سومین مراسم آن مرد بود. می‌گفتند پدر و برادری هم دارد، اما هرچه منتظر ماندند سراغی از آنها پیدا نشد و به اجبار مجبور شدند پس از گذشت یک روز جنازه را کنار مادرش به خاک بسپارند.

چهار خانه‌ی همسایه به مراسم مردانه واگذار شده بود و در خانه‌ی خودش زنان جمع شده بودند. دخترانی نوزده بیست ساله را می‌شد دید که گوشه‌ای ایستاده‌اند و گریه‌شان بند نمی‌آید! پیرزنایی که روی زانوهای خود می‌کوبیدند و

روضه‌گویان اشک می‌ریختند، خواهر! خواهرش مریم چندین ساعت بود که بر روی تخت بیمارستان بی‌هوش افتاده بود، فشار روحی که توسط مرگ برادرش به او وارد شده بود، آن دخترک پر شور و شوق را از پا انداخته بود.

الدار گوشه‌ی خانه نشسته بود و دستان بزرگش را جلوی صورتش گرفته بود و مردانه اشک می‌ریخت، شانه‌هایش می‌لرزیدند و گاهی صدای هق‌هق‌اش می‌آمد.

ابراهیم اشک چشمش را پاک کرد، سینی چای را از دست مرد جوان که چای

دم می‌کرد گرفت و شروع به پخش کردن کرد.  
باورش نمی‌شد که مهراب مرده است، می‌گفتند ایست قلبی کرده، می‌توانست زنده بماند اما سردی هوا خون در رگ‌ها را منقبض کرده بود.  
چهره‌اش در هم رفت و بار دیگر شروع به اشک ریختن کرد.  
زمزمه‌هایی شنیده بود... می‌گفتند که مهراب به خاطر خاطرخواهی‌اش به خانم روشنگ نامی، زیر فشار قرار گرفته و دار فانی را وداع گفته است.  
وقتی هنوز جنازه‌ی تنومند مهراب در خانه بود، ابراهیم دو دختر جوان را دید که صدای گریه‌شان از چند کوچه آن‌ورتر هم می‌آمد. وقتی وارد خانه شدند همه را به گریه انداختند. روی مهراب پخش شدند و سر بی‌جان‌ش را به ب\*غل گرفتند.

جوان بود، هرچند راه پیرمرد صدساله را گذرانده بود اما هنوز جوان بود! ابراهیم از چند روز پیش آنقدر دولا و راست شده بود که احساس می‌کرد کمرش دارد می‌شکند، اما این چای پخش کردن تنها کاری بود که می‌توانست از آن راه گوشه‌ای از محبت‌هایش را جبران کند.  
به سمت پنجره رفت تا بازش کند. با دیدن ماشین پلیس در حیاط تعجب کرد! چند مأمور از آن پیاده شدند و داخل آمدند.  
ابراهیم یکی از آنها را می‌شناخت، همان سرگرد شاهد نامی بود که او را به عنوان مجرم گیر انداخته بود.  
از بین جمعیت گذشت و سمت در ورودی رفت اما مأموران را جلوی رویش دید، با کفش روی فرش ایستاده بودند و به ابراهیم خیره شده بودند.  
ابراهیم سلامی کرد و گفت:  
- چیزی شده؟

سرگرد شاهد سری تکان داد و به مردمی که چرخیده بودند و به او خیره شده بودند، نگاه کرد. در آخر سمت ابراهیم رفت و دستش را بالا آورد، دستبندی که به دستانش زد ابراهیم را در بهت فرو برد.  
- برای بردن تو اومدیم.

الدار که از سکوت خانه متعجب شده بود، دستانش را از چهره‌اش برداشت و با چشمان تار و نمناکش به در ورودی خیره شد. وقتی توانست واضح ببیند، ابتدا تعجبی کرد، سپس به دستبندی که به دستان ابراهیم زده بود خیره شد. اخمی کرد و از جایش بلند شد. مردان برایش راه باز کردند، به دنبال مأمور سبز پوشی که ابراهیم را پشت خود می‌کشید رفت و مقابلش ایستاد.

- جان آقا؟ فرمایش و اینا؟ چایی نخورده دارین تشریف می‌برین؟  
سرگرد شاهد سی\*نه ستمبر کرد و با صدای تو گلویی گفت:

- باید به شما هم جواب پس بدیم؟  
الدار جلوتر رفت. سرگرد شاهد سرش را بالا گرفت و به چشمان نزدیک الدار خیره شد. صدای خشمگین مردی را شنید که افسار پاره کرده بود و گویی از هیچ چیزی نمی‌ترسید.

- ببین حاجی، واسه هرکی ترسناکی واسه من یک نی‌نی کوچولویی! من اعصابم دارم، مثل بچه آدم جواب میدی میگی واسه چی مثل خر سرت رو انداختی پایین اومدی، ابراهیم رو دستبند کرده می‌بری، اونم تو مجلس عزای رفیق من؟

باید عرض شود که... .

به دلیل کمبود مکان، این دو تن مرد را که ابراهیم و الدار نام داشتند، روی زمین کثیف بازداشتگاه عمومی نشانده بودند و تاکید کرده بودند اگر از جایشان تکان بخورند با یک تیر خلاصشان می‌کنند.

الدار تهدیدشان را جدی نگرفت، با مردانی که آنجا بود تور رفاقت پهن کرده بود و اداره‌ی آگاهی را روی سرش گذاشته بود.

اما ابراهیم غم‌برک زده به زمین زیر پایش چشم دوخته بود. او را برای چه آنجا آورده بودند؟ در عمرش قانون دولت را نشکسته بود، حتی جریمه‌ی ماشین هم نداشت! پس برای چه آورده بودند او را به آن خوکدانی که عنوان بازداشتگاه را داشت؟

نفسی شدت دار بیرون دمید. گویی بعد از مرگ مهراب خدا نیز از او روی برگردانده بود. به الدار که خنده بر لبانش بود نگاه کرد. ابراهیم می‌دانست که آن مرد بخاطر او خودش را به دست مأمورین سپرد که تنها نباشد.

الدار وقتی نگاه خیره‌ای را احساس کرد، سمتش چرخید. لبخندی زد و چهره‌اش مهربان شد. سرش را سمت گوش ابراهیم آورد و گفت:

- نگران چی داداش؟ این‌ها باز یه خبیطی کردن بعداً می‌فهمن چه گندی زدن از اینجا بیرونمون می‌کنن.

همان موقع در بازداشتگاه باز شد. سربازی وارد شد و با صدای بلند فریاد زد:  
- الدار تورک و ابراهیم صاحب، بلند بشن.

الدار دست ابراهیم را گرفت و بلندش کرد. به اشاره سرباز سمت در رفتند. از آن دخمه خارج شدند و بالاخره نفسی پاکیزه کشیدند.

سرگرد شاهد به سمت آنها آمد و دستبند به دستشان زد، پوزخندی روی لبانش بود. الدار لبخندی دندان‌نما زد و با صدای بلند گفت:

- فکر نکنی زیادی زور داری جوو کوچولو، پلیس نبودی دهنتم و صافکاری می‌کردم، عین هو داش حسین صدام.



سرگرد شاهد نگاهی غضبناک به او کرد و با اشاره، به مأمور سبز پوش کناری اش دستوری داد.

مأمور آمد و دستبند به دستان الدار زد و کشان کشان از راهرو بیرونش برد.

الدار چرخید و چشمکی به ابراهیم زد و گفت:

- فوئش دو هفته زندان، خداییش این قدر خوبه. بخور و بخواب به راه، کم مونده قلیون هم بکشیم به مولا.

و خنده کنان از در بیرون رفت.

سرگرد سمت ابراهیم چرخید و وقتی لبخندش را دید، پوزخندی زد و گفت:

- وقتی حکم اعدامت اومد هم می‌خندی؟ بخند... خنده خوبه.

هوش از سر ابراهیم پرید. چه می‌شنید؟! اعدام؟ او چه کار با اعدام داشت اصلاً؟! طرز نوشتنش را یاد نداشت؟! حال چطور قرار بود حکم قصاص ببرند برایش؟ به گناه کدام کار نکرده؟

با ترس نگاهی به سرگرد انداخت. صدای لرزانش لبخندی بر روی سرگرد شاهد نشانده:

- واسه‌ی چی اعدام؟ مگه قتل کردم؟ من تا حالا آزارم به مورچه هم نرسیده. من هیچ کاری نکردم.

سرگرد حرفی نزد. با همان لبخند ابراهیم را پشت خود کشاند. از راهروهای پیچ در پیچ بیرون رفتند، از محوطه‌ای به محوطه‌ی دیگر گذشتند و وارد اتاقی شدند.

ده مرد بالغ روی صندلی‌ها موجود نشسته بودند. مرد مسن و جدی پشت میز بلندی نشسته بود و روی برگه‌ای چیزی می‌نوشت.

با ورود ابراهیم به آن اتاق، همه سرها به سویش برگشتند. یکی از مردان فریاد زد:

- خود ناکسشه آقای قاضی.

ابراهیم را روی صندلی ردیف جلو نشانده. با بسم الله آن مرد مسن، دادگاه شروع شد.

ابراهیم چیزهایی را می‌شنید که حتی ذهنش به انجامشان هم نمی‌رفت. با دهان باز و تعجبی آشکار، گفته‌های قاضی را در ذهن کنار هم می‌گذاشت و هر بار گیج‌تر از قبل، به اطراف نگاه می‌کرد.

قاضی که حرفش تمام شد رو به آن چند مرد کرد و گفت:

- این مرد با این چهره با نام ابراهیم صاحب می‌شناسین؟

یکی از مردان گفت:

- آقای قاضی ما این لقمه حروم رو با اسم ابی قرمزی شناس داریم. همین ریخت

و قیافه رو داشت.

دیگری گفت:

- همیشه یه سویشرت قرمز می پوشید.

- البته ریش نمی داشت اما می دونم که همین آقاست. خودم چندباری دیدمش.

- همیشه می گفت به کسی اعتماد ندارم که کمک دستم باشه، واسه همین خودش می اومد و چندتا ماشین بهمون می داد و می گفت این هارو یه جایی پارک کنیم و برگردیم.

- به خدا آقای قاضی ما اصلاً نمی دونیم مواد چیه، این آقا تهدید می کرد اگه از این کار در بریم گردن زن بچه هامون رو جلوی چشم های خودمون می زنه.

ابراهیم عقب چرخید و با داد گفت:

- چه زری می زنین من اصلاً شما مرتیکه ها رو نمی شناسم.

و وحشت زده سمت قاضی چرخید و گفت:

- به جان مادرم قسم من تو این کارها نیستم. هیچ وقت حتی یه چاقو توی جیبم

نبود چه برسه به اینکه آدم جمع کنم برای حمل مواد!

سرگرد شاهد چند قدمی جلوتر آمد و روبه قاضی گفت:

- طبق تحقیقاتی که انجام دادیم، این مرد در پنجمین ماه سال هزار و سیصد و

نود و هشت، دختر خانمی به نام ...

قاضی دستانش را بالا آورد و گفت:

- همه این ها تو پرونده نوشته شده بود. مورد جدیدی پیش نیومده؟

سرگرد سرش را تکان داد و گفت:

- ما شک آنچنانی به ابراهیم صاحب نداشتیم، ولی وقتی یکی از ماشین هاش رو

که به اسم خودش بود شناسایی کردیم، شد نقش اصلی پرونده ما. امروز صبح

ماشینی که با تازگی خریده بود رو گشتیم، هشت کیلو مواد بسته بندی شده زیر

صندلی ها جاگذاری شده بودن.

ابراهیم فریاد زد:

- اینطور که نمیشه. من چرا باید چند کیلو مواد رو تو ماشینم جاساز کنم؟ به چه

کارم میاد؟ من دارم مثل آدم زندگی می کنم.

قاضی نگاه گذرا به ابراهیم کرد و گفت:

- وکیل داری؟

- خیر آقا...

- برات وکیل می گیریم. دادگاه بعدی همه چی مشخص میشه... اتمام دادگاه.

و اشاره کرد که از اتاق بیرون بروند. سربازی جلوتر آمد و از بازوی ابراهیم

کشید و بلندش کرد.

\*\*\*

برایش وکیل گرفتند. وکیل گرفتند؟! هر روز او را به سمت میزی که وکیل رویش می‌نشست، می‌بردند. وکیل همیشه سرش روی برگه‌هایی بود که برای ابراهیم نبود. وقتی پرسید چرا کاری برایش نمی‌کند، آن مرد جوان و خوش پوش روبه‌رویش که عنوان وکیل داشت، گفت: - چون کارهای مهم‌تری دارم. ابراهیم هر چه می‌گفت که این وکیل هیچ‌کاری برایش نمی‌کند، همه توی سرش می‌زدند و می‌گفتند:

- زندگی‌نامه‌ات رو برآش گفتمی آخرشم تهدیدش کردی اگه بیرون نیا به آدمت می‌گی تا بکشنتش. حکمت مشخصه، وکیل گرفتن که نگی بی‌دفاعی. دادگاه دوم یک هفته بعد شروع شد. لاغرتر شده بود، زیر چشمانش گود افتاده بود و بدنش ضعیف‌تر شده بود. ضعف داشت، حال نداشت حرکت کند. هیچی نمی‌توانست بخورد.

روی صندلی قبلی نشاندنش، دادگاه با ورود قاضی آغاز شد. یک ساعتی به طول انجامید که کل حرف‌ها و مدارک جمع بندی شوند و در آخر از ابراهیم پرسیدند:

- دفاعی نداری؟

ابراهیم چشمان نیمه بازش را به قاضی دوخت. دهانش را باز کرد تا دفاعی کند، بگوید که او کاره‌ای نیست... اما صدایی از گلویش بیرون نیامد. ناامید دهانش را بست.

قاضی چند لحظه مکث کرد و سپس چکش کنار میز را روی جایگاه کوبید و گفت:

- آقای ابراهیم صاحب معروف به آبی قرمزی، فرزند اسمائیل صاحب، اولین فرزند خانواده، با بیست و هشت سال سن، به دلیل حمل مواد بازداشت شد. این مرد فردا صبح ساعت هفت اعدام خواهد شد. حکم را به همین آسانی دادند؟ اصلاً به چه حکم دادند؟ حاکم همان قاضی بود که ندانسته امر می‌کرد یا... .

حاکم دیگری بود. همانی که پشت پرده برایش بلایی نازل کرده بود که در خواب هم نمی‌توانست ببیند. دادگاه پس از حکم قاضی تمام شد. سرباز از بازوی بی‌جان و نحیف ابراهیم گرفت و بلندش کرد. ابراهیم به رنگ مرده در آمده بود. نمرده مرده بود! این عمل سریع و فرزش لبخندی ناتوان به لبانش کاشت.

سرگرد شاهد لبخند ابراهیم را که دید غمگین گفت:

- پسر تو واقعاً دیونه‌ای. حکمت اعدامه و داری می‌خندی؟  
ابراهیم سرش را بلند کرد. ک\*مر خمیده‌اش باعث شده بود وقتی کسی با او حرف می‌زند مجبور شود سرش را بلند کند و از پایین نگاهش کند.  
باز هم لبخندی زد. سرگرد وقتی پاسخی از او دریافت نکرد، ناراحت اشاره کرد که ببردش.

از راهرو می‌گذشت. برای روز آخری که عمر می‌کرد، به دستش قرآن داده بودند و برایش جایی در انفرادی باز کرده بودند تا برود از خدایش آمرزش بطلبد و مغفرت بخواهد.

چشمش به چهره‌ی آشنایی خورد. او... آن مرد را جایی دیده بود!  
مرد با دیدن ابراهیم لبخندی زد و جلو آمد. قد تقریباً کوتاه، اما هیكلی ورزیده و ورزشکاری داشت، چهره‌اش به نوعی شیطنت آمیخته بود و این حالت به بامزه بودنش می‌افزود. یادش آمد! این مرد را در مراسم مهراب دیده بود! اینجا چه می‌کرد؟

مرد جلوتر آمد. لبخندی زد و رو به سرباز لاغری که کنار ابراهیم ایستاده بود گفت:

- فقط چند لحظه می‌تونم با ایشون حرف بزنم؟ جبران می‌کنم!  
سرباز نگاهی خیره به او کرد و یک متر عقب‌تر رفت. مرد چشمان درخشانش را به ابراهیم دوخت و آهسته گفت:

- من سهرابم، برادر مرحوم مهراب.  
و خنده‌ی دندان‌نمایی کرد. ادامه داد:

- ناراحت نیستم که مرد، اما خوشحالم نیستم، بالاخره برادرم بود. بگذریم...  
می‌دونی، اولش چشمم ازت آب نمی‌خورد، اما وقتی ماشینت رو به آدم من فروختی امیدوار شدم، اینقدر عجله داشتی که حتی پلاک ماشینت هم باز نکردی. ممنونم که به خاطر سر پا موندن ما فداکاری کردی. یه عالمه آدم رو نجات دادی، اگه مواد بهشون نمی‌رسید حتماً می‌مردن. همه بهت مدیونن.  
امیدوارم از مرگ نترسی، اما بهت قول می‌دم آدم بگیرم برات یاسین بخونن.  
و لبخندی می‌زند. چندبار به شانه‌ی بی‌حالش می‌کوبد و از کنارش می‌گذرد.  
\*\*\*

او آن بالاست، بی‌جان از طناب دار حلق‌آویز شده و دیگر تکان تکان نمی‌کند.  
دیگر نگاه اشک بارش را به خواهرش که با نفرت به او خیره شده بود، نمی‌دوزد. حال آرام خوابیده است.  
به فکر انتقام نیست! نمی‌خواهد برگردد. کینه‌ای به دل نگرفت... اما در آخرین لحظاته‌ش ل\*ب زنان گفت:

- ما ز آن پاک دلانیم... که ز کینه نداریم... یک شهر همه دشمن و ... یک دوست نداریم... .  
مریم با شنیدن خبر اعدام ابراهیم، بی‌هیچ واکنشی روی زمین نشست، چشمانش را به نقطه‌ای دوخت و ل\*ب‌های خشک شده‌اش را به زمزمه وا داشت.  
- من پیداش می‌کنم.  
یک سال از زندگی‌اش را پای تحقیق گذاشت و در آخر، دست برادر و پدرش رو شد.  
هر دو به دلیل انجام خیلی کارها اعدام شدند، به همه‌ی کارهایی که کرده بودند اعتراف کردند و گفتند که ابراهیم صاحب تنها یک فدایی بی‌خبر بود که برای پنهان کردن خودشان از او استفاده کردند.  
مریم امیدوار است که روح ابراهیم همیشه در آرامش باشد. همه شب با خود زمزمه می‌کند:  
- آرام بخواب مرد من... .

تمام

سخن نویسنده:

خیلی ممنون از خوندن این رمان کوتاه. تنها دلیلی که خواستم این رمان رو بنویسم برای تمرین قلم بود، اما رفته رفته بر من الزام شد تا این رمان رو چه با قلم ضعیف چه با قلم قوی، تمومش کنم. می‌دونم شاید زیاد براتون جالب نبوده باشه اما خوندنش کم لطفی نیست!  
ممنون میشم اگه ایرادات رمان رو بدون کوبیدن و با مهربانی بیان کنین.

## کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

### ✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

### ✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی و ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از 0 شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

### ✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

### ✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

### ✓نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

### ✓اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

### ✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

### ✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

### ✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.



✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود اثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

### ✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters\_xyz 

09928895560 